

با مارکس و گاندی

# از ناسوت تا لاهوت

حمید نوحی



از ناسوت تا لاهوت



# از ناسوت تا لاهوت

حمید نوحی

تجرب

تهران ۱۳۹۹

---

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

شابک:

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره کتاب شناسی ملی:

---

# کتاب

---

تهران: خیابان بهار، کوچه حمید صدیق، شماره ۲۵، واحد ۶ (تلفن: ۸۱ ۴۷ ۵۲ ۷۷)

---

از ناسوت تالاهوت

حمید نوحی

ویراسته لیلیا صمدی

چاپ دوم (اولی کتاب بهار): ۱۳۹۹

شمارگان: ۳۰۰

صفحه آرا: مریم درخشان گلریز

طراح جلد و تصویرساز: شیرین فروتن

چاپ و صحافی: پردیس دانش

شابک: ۶-۱۵-۷۰۶۷-۶۲۲-۹۷۸

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ و مخصوص کتاب بهار است.

---

کتاب بهار (Ketabe\_Bahar, 0912 122 6008)@Ketabe\_Bahar@gmail.com, ketabebaharpub94

مرکز پنخش: پیام امروز (۳۵ ۶۵ ۴۸ ۶۶)

تقدیم به همسر و فرزندانم  
و آن‌ها که همچون نگارنده همواره در جست‌وجوی راه‌اند؛  
جست‌وجوی پایان‌ناپذیر



در فرایند انکشاف اثر، نویسنده نه تنها از شخصیت‌های داستان بلکه از نقد و راهنمایی دوستان و صاحب نظرانی که گزینه‌های مختلف را با کمال بزرگواری و محبت مطالعه کردند و از ذکر نامشان خودداری می‌کنم بسیار چیزها آموخت. امیدوارم عذر نگارنده را بپذیرند و بدانند که قدردان یکایک آن‌ها هستم.

تهران، تابستان هزار و سیصد و نود و چهار

حمید نوحی

[hamidnouhi.com](http://hamidnouhi.com)

[info@hamidnouhi.com](mailto:info@hamidnouhi.com)





آنچه میراست نمادی بیش نیست  
(...)

آنچه وصفش در اینجا محال است  
در آنجا به صورت عمل در می آید.

گوته،

آخرین قطعه فاوست دوم



## فهرست

۱۳	دل‌بستگی راوی
	رؤیاهای ناسوتی
۱۷	چهاردهم مارس ۱۸۸۳
۱۷	(صدوسی ویک سال پیش)
۲۳	رؤیای من و حضور مارکس
۲۵	آدم و حوا
۳۳	عشق و جوانی
۴۱	قالیچه حضرت سلیمان
۵۱	خانه لندن، محله سوهو
۵۷	جدل با پرودون
۶۷	بیانیه
	رؤیاهای لاهوتی
۷۹	لحظه هوشیاری و عالم ملکوت
۸۱	ملک الموت
۱۰۳	بر بالین لورا
۱۰۷	رهروان
۱۲۱	در تالار سنگلج
۱۴۵	انحلال دادگاه و تنهایی راوی با مارکس
۱۶۱	تنها با گاندی
۱۸۹	پیوست‌ها
۱۹۷	منابع



## دل‌بستگی راوی

سه‌شنبه، نوزدهم فروردین یک‌هزار و سیصد و نود و سه هجری شمسی، برابر با هشتم آوریل ۲۰۱۴ میلادی، این سطور روی کاغذ می‌آید. نمی‌دانم چه زمانی آن را خواهید خواند. آیا آن هنگام در وضعیتی هستید که احساسات راوی دربارهٔ مارکس را با تمام وجود درک کنید یا اصلاً اهمیتی به او بدهید؟

سوءتفاهم نشود. منظورم اصلاً اهمیت دادن یا ندادن به ادراک شخص راوی یا احساسات او دربارهٔ مارکس نیست. منظورم درک اهمیت شخصیت تاریخی او و روایتی دراماتیک از زندگی این مرد بزرگ و سرانجام تراژیک بازماندگان او — دست‌کم به نظر راوی و بسیاری دیگر — است. چون مارکس از آن آدم‌هاست که دشمنان قسم‌خوردهٔ بسیار و هواداران جان‌برکف بسیار داشته و دارد. دربارهٔ او هیچ چیز را به‌ویژه هنگامی که پای داوری در میان است نمی‌توان مطلق کرد؛ چه داوری در مورد سبک زندگی اش و چه در مورد اندیشه‌ها و افکارش. با این حال، می‌دانید که در این دوره و زمانهٔ وضعیت فرامردن همه چیز را می‌شود با بازی‌های زبانی جفت‌وجور کرد، از جمله تعریف همین «واژه بزرگ» را. دشمنان قسم‌خوردهٔ مارکس و اندیشه‌های شهرآشوبی او باید بدانند که منظور از «بزرگ» صحیح، سالم، هادی، ناجی، درست‌فکر، صحیح‌النسب، برحق، و این جور چیزها نیست. بلکه منظور صرفاً تأثیری است که بر جریان تاریخ — دست‌کم تاریخ سیاسی — در سدهٔ نوزدهم و بیستم گذاشته است. تا جایی که به این راوی مربوط

است، از جوانی، یعنی از دوران دانشجویی در دههٔ چهل شمسی برابر با دههٔ شصت میلادی، مجذوب این شخصیت بوده است. هنگامی که راوی — بیست و اندی سال بیشتر نداشت، آن هنگام که اندیشه‌های مارکس بر گفتمان انقلابی پنج قاره غلبه داشت و به صورت موجی جهانی درآمده بود، تا جایی که فضای روشنفکری غرب و شرق عالم را درنوردیده بود. باید اقرار کرد که آن جاذبه در آن زمان، بیش از آنکه ناشی از درک مستقیم این شخصیت باشد، ناشی از همان امواج مسلط و توأم با سوء تفاهم‌ها و حُسن تفاهم‌های نادرست بود.

این اواخر، یعنی سه چهار سال پیش، که سرشت اهریمنی پول (گزیده‌ای از دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی) او را ترجمه کردم، این شخصیت بزرگ برایم از هالهٔ ابهام درآمد. واقعیت وجود او با تمام خوب و بد و ضعف و قوتش را بهتر شناختم و تصویرش در ذهنم واقعی‌تر، انسانی‌تر، توهم‌زدایی و تقدس‌زدایی شد. دانستم که او هم نابغه‌ای بوده همچون سایر نوابغ، آدمی بوده همچون سایر آدم‌ها با تمام غرایز و سایق‌های حیاتی آنها؛ نه بی‌گناه و نه یک‌سر گناهکار، نه تماماً درست و نه تماماً نادرست. گرچه امروز، با گذشت یکصدوسی و یک سال از زمان عروج مارکس به عالم دیگر، هنوز هستند کسانی که او را همچون قدیسی می‌پرستند، تا جایی که بعضی از وقایع زندگی‌اش را ساخته و پرداختهٔ دشمنان پرولتاریا و یک‌سره کذب می‌پندارند.

گفتنی است که تمامی آنچه بعدها دربارهٔ او دانستم و از آسمان به زمین آمدنش ذره‌ای از اهمیت او نکاست. برعکس، شوق دیدار او برای یک گفت‌وگوی بی‌پرده، صمیمانه، بدون واهمه و آدمی‌گونه آنچنان در دل و روحم زنده شد که بالاخره در این هنگام، که هفتاد بهار از عمرم می‌گذرد و گرد سپیدی کامل بر سر و رویم نشسته، به خوابم آمد.

## واقعیت، رؤیا و خیال در هم می آمیزد

و بر همان سان که چون خفته از خواب برآید و یا فاعل تخیل از حال فاصل  
بین خواب و بیداری خارج گردد، از عالم مثالی جدا می شود و بدون اینکه  
حرکتی کند و نه نسبت به وضع آن فاصله‌ای مادی حس کند، به همین نحو  
است وضع و حال کسی که بمیرد در آن جهان، چون بدون حرکتی عالم نور  
را مشاهده می کند، زیرا که خود در عالم نور است...

حکمت‌الاشراق، شیخ شهاب‌الدین سهروردی  
(به نقل از هنری کربن، ارض ملکوت، ص ۲۲۷).





## چهاردهم مارس ۱۸۸۳ (صدوسی و یک سال پیش)

آن هنگام که این راوی در دشت‌ها و کوه‌های نمی‌داند کجا در پس پشت اجدادش بود، مارکس در بستر خود در آپارتمانی در طبقهٔ دوم ساختمانی مسکونی در میدلند پارک لندن، که از شش سال پیش با خانواده‌اش در آن به سر می‌بردند، آرمیده بود. این اواخر، روزها و ماه‌های بسیار سختی را گذرانده بود و این‌طور که به نظر می‌رسید این بار حالش خوب‌شدنی نبود.

این چندمین خانه‌ای بود که طی چند دهه در به‌دری و خانه‌به‌دوشی همچون آوارگان یا کولی‌های متمدن و شهرنشین قرن نوزدهم در آن سکونت گزیده بودند. هر بار که از شرّ طلبکاران به تنگ آمده بودند و صاحبخانه حاضر به کنار آمدن با آن‌ها نبود مجبور به تغییر آپارتمان از یک محلهٔ فقیرنشین و کثیف لندن به محلهٔ مشابه دیگری بودند. این اواخر، اما، به مدد میراث خانوادگی و تمام دارایی موروثی رفیق پاکبازش، ویلهلم ولف، به مبلغ سیصدویست پوند و مقرری مستمر اهدایی انگلس در مسکن بهتری ساکن شده و سروسامانی گرفته بودند. نمی‌دانم بگویم از بخت بد او یا مشیت روزگار، حالا هم که می‌رفت وضع مالی‌اش روبه‌راه شود دچار مشکلات عاطفی و مهم‌تری شده بود. همسر دلبنده‌اش، خانم ژنی فُن وستفالن، ملقب به ژنی سرخ که در طول سی‌وهشت سال زندگی مشترک در تمام مبارزات و سختی‌ها و نابسامانی‌ها همدم

و یار باوفای او بود، دو سال پیش بر اثر ابتلا به بیماری سرطان در حالی درگذشته بود که او به دلیل بیماری توانسته بود در مراسم خاکسپاری اش حاضر شود. پیش از آن، سه فرزند خود را به دلیل فقر و بیماری‌های ناشی از مصایب زندگی از دست داده بودند. شرح مصایب خودخواسته زندگی مارکس مثنوی هفتادمنی است که شرح حال نویسان به آن پرداخته‌اند. بنا بر نوشته‌های اینان:

خیلی وقت‌ها پول نداشتند به مغازه‌دارها بدهند، و اگر وامی نمی‌گرفتند یا یک اسکناس یک پوندی از انگلس نمی‌رسید و موقتاً گرهی گشوده نمی‌شد چه بسا از گرسنگی می‌مردند. گاهی همه لباس‌های خانواده در گرو بود و مجبور می‌شدند ساعت‌ها بدون روشنایی و غذا بنشینند و منتظر بمانند. گه‌گاهی سروکله طلبکاران سمج پیدا می‌شد. اما توی درگاه یکی از بچه‌ها طوطی وار به آن‌ها می‌گفت: آقای مارکس نیستند.

یک خفیه‌نویس پروسی — مأمور از طرف امپراطور پروس فردریک چهارم — به‌طور خلاصه‌ای به بهترین نحو زندگی خانوادگی او را ترسیم کرده است:

در یکی از بدترین و ارزان‌ترین محله‌های لندن زندگی می‌کند. دو اتاق دارد. هیچ اسباب و اثاث تمیزی یا آبرومندی در این دو اتاق به چشم نمی‌خورد، همه چیز شکسته، لُق‌ولوق و پاره‌پوره است. گردو خاک ضخیمی روی همه چیز نشسته... دست‌نوشته‌ها، کتاب‌ها و روزنامه‌ها در کنار اسباب‌بازی بچه‌ها و خرت‌وپرت‌های کیف خیاطی زنش، فنجان‌های لب‌پریده، قاشق‌های کثیف، کاردها، چنگال‌ها، چراغ‌ها، دوات، لیوان، پیپ‌ها، خاکستر توتون، همه و همه روی یک میز تلنبار شده‌اند. وقتی وارد اتاق بشوید دود چراغ و دود توتون آن‌قدر اشک به چشمتان می‌آورد که اول خیال می‌کنید دارید در میخانه‌ای کورمال کورمال جلو می‌روید، تا بالاخره عادت می‌کنید و بعضی چیزها را وسط آن دود و غبار تشخیص می‌دهید. نشستن کار خطرناکی است. اینجا یک صندلی است که فقط سه تا پایه دارد. آنجا صندلی دیگری هست که تصادفاً سالم است و بچه‌ها دارند روی آن آشپزبازی می‌کنند. همین صندلی را به مهمان تعارف می‌کنند، اما وسایل آشپزخانه بچه‌ها را بر نمی‌دارند، و اگر بنشینید ممکن است شلوارتان سوراخ شود. اما این چیزها اصلاً مارکس و فرزندانش را ناراحت نمی‌کند.

خیلی دوستانه از شما پذیرایی می‌کنند و با کمال نزاکت پپ و توتون و هر چیز دیگری که باشد به شما تعارف می‌کنند. بلافاصله گفت‌وگوی هوشمندانه و جالبی شروع می‌شود که همه کم‌وکسری خانه را جبران می‌کند، و از همین رو ناراحتی آدم قابل تحمل می‌شود...

پس از سرخوشی، عشق و سرمستی دوران جوانی و دانشجویی و کسب موفقیت در مراحل تحصیلی رشته‌های حقوق و فلسفه و بیش از همه در دل ربودن از ژنی فُن و استفالن زیبا از خانواده‌ای اشرافی در شهر زادگاهش تری‌یر (شهری مرزی میان آلمان و فرانسه با نفوذ اندیشه‌های اصلاح‌طلبانه و انقلابی هر دو کشور)، سرنوشت او با آرمان‌ها و آرزوهای دور و دراز و تحمل یک عمر زندگی مشقت‌بار، سختی معیشت و دربه‌دری و نفی بلد از این کشور به آن کشور گره خورده بود. سه فرزند از شش فرزندش را به سبب همین سختی‌های زندگی آرمانی از دست داده بود. در سال ۱۸۵۸، در حالی که چهل سال بیشتر نداشت، به رفیق شفیق خود، انگلس، نوشت:

مثل ایوب دچار بلا و مصیبت، هرچند که به اندازه او از خدا نمی‌ترسم. هر چیزی که این آقایان [پزشکان] می‌گویند به اینجا می‌رسد که آدم باید خرپول باشد، نه بدبخت بی‌پول مثل من که عین موش کلیسا بی چیز است.

چند روز بود که از بستر تکان نخورده بود. چیز چندانی از پیرامون خود احساس نمی‌کرد. گویا نفس‌های آخر را می‌کشید، در حالی خلسه‌مانند میان مرگ و زندگی، این جهان و آن جهان، عالم لاهوت و عالم ناسوت. تشخیص زمان و مکان واقعی را از دست داده بود. مرزهای زمان و مکان دیگر برایش وجود نداشت. گویی در زمان و مکانی مجازی سیر می‌کرد. شصت و پنج سال زندگی‌اش به‌طور درهم‌وبرهم از خاطرش می‌گذشت. آنچنان که برخی فیلسوفان همچون کانت گفته‌اند گاهی تمامی زندگی گذشته خود را هم‌زمان و در یک لحظه می‌دید، گاهی به ترتیب خطی، همچنان که همه آدم‌های روی این زمین خاکی زندگی می‌کنند، و گاهی درهم‌وبرهم همه وقایع زمان‌های مختلف دوران حیات شصت و پنج‌ساله‌اش در کنار هم در یک لحظه جلوی چشمان خسته و بسته‌اش همچون صحنه تئاتر جان می‌گرفتند و سپس محو می‌شدند.

گویی زمان فشرده شده یا خصلت خطی و تدریجی خود را از دست داده بود. همزمانی رؤیا، وقایع و حتی احساسات و عواطف پدیده خارق‌العاده این چند روز در بستر بود. اما از همه عجیب‌تر و مهم‌تر اینکه این رؤیاها اکتشافی بودند. چیزهایی را از گذشته، که خود در آن‌ها حضور نداشت، و آینده‌ای را که هنوز اتفاق نیفتاده بود نیز می‌دید و احساس می‌کرد. گویی در همان لحظه که فکری به خاطرش خطور می‌کرد یا احساسی در او پیدا می‌شد در و دیوار و سقف پیدا و ناپیدا هم دگرگون می‌شد و به او پاسخ می‌داد. همه چیز به‌طور دائم و لحظه‌به‌لحظه در رابطه با ذهنش رنگ‌به‌رنگ می‌شد. همه چیز موج‌گونه و در حال شدن و داشتن دائمی بود، با این تفاوت که این همه تحت سیطره ذهن خود او بود اما ذهنی مهارناشدنی، آرام و بی‌قرار. به محض اینکه ذهنش متوجه چیزی می‌شد آن چیز جلوی چشمانش ظاهر می‌شد. اصلاً مثل اینکه خودش بخشی از آن بود.

در آن لحظات ناتوانی جسم، روح از اعماق سر برآورده بود و زمین و زمان را درمی‌نوردید. گویی می‌خواست کارنامه زندگی خود را با همه سختی‌ها و شادی‌هایش داوری کند. تنها مشکلی که وجود داشت فقدان نظم و ترتیب و معیارهای داوری بود. روح او دائماً در تلاطم از جایی به جای دیگر در پرواز بود. از شادی‌ها به غم‌ها، از مبارزه با دشمنان به مشاجره با یاران، از جوانی به پیری، از پیری به میانسالی و از دوستی و وفاداری به عشق. تمام دنیا را با پرواز خود درمی‌نوردید؛ شرق و غرب و جنوب و شمال را. گاهی گویی با قالیچه حضرت سلیمان طی الارض می‌کرد و حتی در یک لحظه در زمان‌های مختلف حضور داشت. گاهی بال درمی‌آورد از همه دیوارها و سقف‌ها عبور می‌کرد. از روی شهرها و کشورهای اروپایی که از بسیاری از آن‌ها خاطراتی داشت عبور می‌کرد؛ آلمان، انگلیس، پاریس و بیش از همه لندن و خانه‌های فقیرانه‌ای که به دلیل بینوایی مجبور به ترک آن‌ها شده بودند. خانه پدری خود و خانه نامزد محبوبش، ژنی سرخ. اکنون او را در لحظه‌ای درمی‌یابم که در گذشته نزدیک سیر می‌کرد. در این اواخر، زمستان‌های بارانی انگلیس و سال‌های آخر عمرش به یادش می‌آمد که به هر کجا برای معالجه می‌رفت یک‌سر باران می‌آمد، به طوری که وضعیت

تنتفس او و حال و روزش را بدتر می‌کرد. از بخت بد او، هنگامی هم که چند روزی به الجزیره رفته بود این منطقه جنوب مدیترانه در آن روزها یک‌سر بارانی بود. حمام‌های آب معدنی در فرانسه و سوئیس و انگلیس به یادش می‌آمد که به محض اینکه به آن مناطق می‌رسید باران شروع می‌شد و همین که می‌رفت بند می‌آمد، به طوری که با خود می‌گفت: «ابرها مرا دنبال می‌کنند». آن اواخر عمر سرفه‌های شدیدی می‌کرد، روی بعضی قسمت‌های بدنش کورک‌های چرکی داشت و به بواسیر و التهاب پروستات نیز مبتلا بود.

زندگی پر رنج و مشقتش به یادش آمد؛ سه فرزندش را که به دست خود به گور سپرده بود، در حالی که پولی برای کفن و دفن آن‌ها نداشت. لحظات و نفس‌های آخر زندگی گیدو (فوکس‌شن) یک‌ساله به یادش آمد، در حالی که هیچ‌کس نتوانست از خفگی او بر اثر ذات‌الریه جلوگیری کند. همسرش، ژنی سرخ، را به یاد آورد که چگونه در سال ۱۸۵۰، پس از جان دادن فرزند شیرخواره یک‌ساله‌شان در آغوش او، خودش هم از حال رفت.

با وجود تمام این مشکلات و مصایب زندگی، علاوه بر فلسفه، تاریخ و اقتصاد، با هنر و ادبیات نیز بسیار مانوس بود: بالزاک را مکرراً می‌خواند و در کاپیتال از او یاد کرده بود. ویکتور هوگو را «درخشان‌ترین ستاره آسمان ادب» می‌دانست. از ژرژ سانده با نام مستعار خانم بوآری در دفتر فلسفه‌اش نام برده بود. هانریش هاینه، شاعر معروف که همچون پدر مارکس مسیحی شده و مجذوب ژنی بود، برایشان شعر می‌خواند و یک بار هم با دستور حمام او ژنی‌شن (فرزند کوچکشان) از تشنج نجات یافت. فردینالد فرای لیگرات شاعر و کارمند بانک چک‌های برگشتی مارکس را با محبت تمام می‌پرداخت. به آثار شوپن گوش می‌داد و نقاشی‌های انگررا می‌ستود. به آثار شکسپیر بسیار علاقه داشت. قصه‌های هزارویک‌شب را خوانده و همچون دوستش، گوته، نویسنده و شاعر مشهور و برجسته رمانتیک قرن هجدهم، از آن تأثیر پذیرفته بود. شعرهایی هم سروده بود که در دفترچه اشعار مفقودشده‌اش ثبت شده بود. زبان نثر او در بسیاری موارد بسیار عاطفی، هنرمندانه و نافذ بود. به‌رغم فقری که با آن دست‌به‌گریبان بود، امکان

آموزش هنرها از جمله موسیقی را برای دخترانش فراهم کرده بود و گاهی نیز به تناتر می‌رفتند.

اکنون، در این لحظه‌های بحرانی میان مرگ و زندگی، بار دیگر همه تجربه‌ها و احساسات روزهای گذشته در وجودش بیدار شده بود. درد، غم، شادی و خاطره او را در بر گرفته بود. در این حال تفاوت بین واقع و مجاز معنی نداشت و از میان می‌رفت. او خود فیلسوفی برجسته بود. ظرفیت و توانایی این را داشت که به همه آدم‌ها و باورهایشان تردید روا دارد؛ یک ماتریالیستِ دوآتشف که روح و خدا را نیز مخلوق جان - اگر نگویم جسم - آدمیان می‌پنداشت. خیلی ساده و راحت، به جای «خدا انسان را آفرید» می‌گفت: «انسان خدا را آفرید». جهان را نه آفریده شعور، بلکه شعور را آفریده جهان می‌دانست. برای او همه چیز از ماده می‌تراوید، تا جایی که برای برآمدن از پس ایده‌آلیست‌های ناب (که مانند فیلسوف بزرگ، عالی جناب اسقف بارکلی، به جهان همچون ایده باور داشتند) زده بود به سیم آخر و شعور را «عالی‌ترین محصول ماده» می‌دانست. این سخن در برابر آنان که معتقد بودند قبل از هر چیز ایده بود و خدا را نیز ایده یا شعور محض می‌پنداشتند حربه‌ای کارآمد برای مقابله به‌مثال بود؛ در برابر آن‌ها که جهان را محصول اراده ازل می‌دانستند؛ اراده‌ای که جهان و کائنات را یک جا و درجا خلق کرده بود، آنچنان که گفت «بشو و شد» (کن فیکون). مثل داستان‌های علی بابا و چهل دزد بغداد، که وقتی علی بابا می‌گفت «دیوار برو کنار» ناگهان دروازه‌ای در کوه باز می‌شد و کاروان غنائم علی بابا و یارانش به‌تمامی وارد غاری در دل کوه می‌شدند. یا چراغ جادوی علاءالدین که، به محض برافروختن آن، آدم توانمند معجزه‌گری دست‌به‌سینه در خدمت حاضر می‌شد که هر کاری از او برمی‌آمد و هر گرهی با دست‌هایش گشوده می‌شد. حالا او خود داشت این جهان طراز دیگر یا برتر را تجربه می‌کرد. گیرم که در رؤیا، رؤیای خود یا رؤیای راوی، رؤیا در رؤیا. در رؤیا در دو زمان مختلف به هم آمیخته بود.

## رؤیای من و حضور مارکس

روی یک صندلی در آخرین ردیف تالار نمایش شهر فرنگ در تهران نشسته‌ام. چراغ‌ها روشن، تالار خالی و پرده آویخته است. کم‌کم جمعیت از درهای دو طرف وارد می‌شوند. زن و مرد، پیر و جوان. آهنگ گوش‌نواز و روح‌پرور «شهرزاد قصه‌گو»، اثر ریمسکی کورساکف، در حال اجراست. چراغ‌ها خاموش می‌شود و سالن در تاریکی فرومی‌رود. نورافکن‌ها اندام مردی را در میان جمعیت تالار روشن کرده‌اند و همچنان او را دنبال می‌کنند تا به روی صحنه برود. در جلوی صحنه، روبه‌روی مردم، می‌ایستد و می‌گوید:

خانم‌ها، آقایان، خوش آمدید! امشب کار خاصی را برای شما اجرا می‌کنیم، بسیار خاص. هم از لحاظ موضوع و محتوا و هم از لحاظ روش و فنون اجرا. ما امشب شما را به دیدار آدم و حوا در بهشت عدن می‌بریم. شاید تعجب کنید ولی حقیقت دارد. خواهید دید که به شما دروغ نمی‌گوییم. ویژگی مهم دیگر کار امشب ما این است که این کاریک «کار سفارشی» است. و قرار است شخص آقای کارل مارکس [ابراز احساسات و دست زدن شدید تماشاچیان] که اکنون در عالم وسیط به سر می‌برند، هنگامی که مایل بودند و زمان آن بر ما معلوم نیست، در میان ما



حضور یابند. سفارش دهنده کار و پل ارتباطی ما [با اشاره به من] آن آقاست و پیشاپیش مسئولیت همه کمبودها و اشکالات کار را پذیرفته است.

[نور از طرف او به سوی من می آید. اکنون در روشنایی کامل هستم. تمام تماشاگران که سالن را پر کرده اند به من خیره می شوند. نزدیک است از ترس قالب تهی کنم. دست و پایم را گم کرده و حسابی خود را باخته ام. هر چه می خواهم انکار کنم، قادر به تکلم نیستم. می خواهم بیرسم: من؟ من؟ ولی نمی توانم. هیچ صدایی از گلویم خارج نمی شود. خوشبختانه نور به سمت آن مرد برمی گردد. در تاریکی احساس امنیت می کنم.]

به دیدار آدم و حوا می رویم. بفرمایید [با حرکت نمایشی باز کردن دست ها]: این شما و این حضرت آدم و علیا مخدره حوا!!

کارگردان

## آدم و حوا

قطعه‌ای روایی از آهنگ شهرزاد قصه‌گو، اثر ریملسکی کورساکف، همچنان به گوش می‌رسد. پرده بالا می‌رود. صحنه‌رؤیایی حیرت‌انگیزی در برابر چشمم قرار می‌گیرد. انتهای صحنه بخارآلود و تاریک است. نورهای متمرکز زیبا به رنگ گرم خورشیدی کف صحنه را به تدریج روشن می‌کند.

در سمت راست صحنه کوهستانی قرار دارد که روی صخره‌های آن را خزه پوشانده و از کندوهای طبیعی لابه‌لای شیارهای آن عسل جاری است. باریکه‌آبی زلال و مترنم از چشمه‌ای در کوهستان جاری است که در فاصله یک‌سوم از سمت راست صحنه پیچ و تاب می‌خورد و بعد از عبور از جلوی صحنه با چرخشی به دور درخت سیب از صحنه خارج می‌شود.

چند پاره‌سنگ سکومانند و سیاه‌براق به سیاهی حجرا لاسود در خانه‌کعبه به پیچ و تاب جوی آب در سمت راست صحنه، که گل‌های زیبای خوش‌رنگ کوتاه و چنددسته خوشه‌بلند گندم آن‌ها را احاطه کرده است، معنی می‌دهد.

در آن طرف یک شیر تنومند با بره‌کوچک زیبایی کنار هم آرمیده‌اند. یک خرگوش سفید از کمی دورتر ظاهر می‌شود، حیران اطرافش را می‌پاید، چشمش که به آن دو می‌افتد فوری خود را روی آن‌ها پرتاب می‌کند و همان‌جا کنارشان می‌آرامد. صدای خرناسه‌خواب‌آلود هر سه حیوان توأم با صدای جاری شدن آب در جویبار گوش‌نواز

است. صخره و خزه و گیاهان صخره‌ای به رنگ‌های سبز و قرمز تند براق فضای خیالی و شاعرانه را تشدید می‌کنند.

بچه‌آهوی خوش‌رنگ و زیبایی با مادر خود از روی صخره به وسط صحنه می‌آید. بچه‌آهو از شیر مادر می‌نوشد و می‌رود پهلوی سه حیوان دیگر با آرامش و تن‌آسانی دراز می‌کشد. از گوشه عقب صحنه، آدم و حوا، هر دو جوان و خوش‌اندام، دست در دست یکدیگر، سرها عاشقانه نزدیک به هم، آهسته و غرق در خود، نجواکنان، وارد صحنه می‌شوند. حوا پیراهن نازک سفید و بلندی به تن دارد. آدم با دو پارچه سفید اعلای نخ‌ی یا کتان بدون هیچ دوخت و دوز، که یکی را به کمر خود بسته و دیگری را به طرز زیبایی روی دوش انداخته، مردان در حال احرام یا فیلسوفان یونانی در نقاشی‌های قرون وسطایی را تداعی می‌کند. نگاه حوا به تالار می‌افتد و با دیدن تماشاچیان آدم را به سوی جلوی صحنه می‌کشد. نور صحنه روی هر دو متمرکز و بقیه صحنه تاریک می‌شود. روبه‌روی مردم به احترام می‌ایستند. پس از مکثی کوتاه، با هم و در حالی که به بالاترین نقطه تالار چشم دوخته‌اند، شمرده و پرطنین و با صدایی خش‌دار، رسا و بم، صدایی که از اعماق تاریخ می‌آید، این‌گونه روایت بشر را آغاز می‌کنند

داستان مشترک ما و شما این‌گونه آغاز شد. داستان یک گناه، یک نافرمانی. میلیون‌ها سال است که بار آن گناه بر دوشمان سنگینی می‌کند.

حوا ما و شما یکی هستیم، یک تن واحد. رنج شما رنج ما هم هست.

آدم گویا این رنج را پایانی نیست.

حوا تا رستگاری آخرین فرزندمان.

[دست یکدیگر را رها می‌کنند. حوا به سمت چپ و زیر درخت سیب می‌رود که شاخه‌هایش از سنگینی بار به زیر آمده، و آدم به سمت راست می‌رود و طوری روی یکی از تخته‌سنگ‌ها به حالت استراحت می‌نشیند که هم رو به سوی حوا دارد و هم رو به تالار. حوا یک‌به‌یک و با لذت سیب‌ها را چنان می‌بوید

که هوا تا اعماق سینه‌اش نفوذ می‌کند. آدم سنبله‌های گندم را که تا زیر سینه‌هایش رسیده به آرامی نوازش می‌کند. مار بزرگ زیبای خوش‌خط‌وخالی قد علم کرده و به طور اغواگرانه‌ای به سمت چپ و راست سر می‌جنباند. صحنه تاریک می‌شود و نورهای کانونی با همان رنگ گرم خورشیدی روی خوشه‌های گندم و دست آدم، چهره حوا و سیب‌هایی که می‌بوید و مار اغواگر متمرکز می‌شوند].

آدم

[با لحنی اندوهگین، پررمزوراز و صدای بم خش‌دار، پس از نفسی عمیق]: آری! بازی ادامه دارد. گویی هبوط ما به‌طور پایان‌ناپذیری در وجود هر یک از شما بازتولید می‌شود. گرچه آن را آزادانه انتخاب نکرده‌ایم، اما محکوم به ایفای نقش در آن هستیم. محکومیم این بار امانتی را که هیچ موجودی زیر بار آن نرفت، به مقصد برسانیم.

حوا

بیا بید با سرخوشی به آن تن دردهیم و نقش خود را بر آفرینشمان بزنیم. صبر، مقاومت و مبارزه در عین شادمانی، خوش‌باشی، تسلیم، و سرور.

آدم

[با همان لحن و صدا]: ما سهم خود را با تمام سختی‌ها و شادمانی‌ها، خوبی‌ها و بدی‌ها ایفا کردیم. اما آنچه شما می‌کنید نیز ما به حساب خود می‌گذاریم. هابیل و قابیل هر دو فرزندان ما بودند، هر دو را دوست داشتیم. چه تفاوتی می‌کرد قابیل هابیل را بکشد یا هابیل او را؟ آنچه ما را به شدت افسرده می‌کند نفس شرّ و بدی است. ما خود را مسبب اصلی تمام آنچه بر سر شما آمد و می‌آید می‌دانیم. این است رنجی که پایان ندارد.

حوا

[خطاب به تماشاگران]: می‌دانیم که بار زیادی بر دوش شما

گذاشتیم. هنوز هم که هنوز است ما حکمت آفرینش را نمی‌دانیم.

آدم

[از جای خود برمی‌خیزد، در حالی که به جلوی صحنه نزدیک می‌شود]: ما، همه، هم تماشاگریم و هم بازیگر. شما هم همین‌طور. گمان نکنید شما تماشا می‌کنید و ما بازی. ما همه بازی می‌کنیم و در عین حال تماشاگریم.

[از این قسمت به بعد آدم و حوا با صدای بلند یا کوتاه متناسب با مفهوم خطابه‌ها پی‌درپی جای خود را به یکدیگر می‌دهند و با ریتم آهسته یا تند به جلو، عقب و چپ و راست صحنه حرکت می‌کنند].

حوا

معضل بزرگ آگاهی همین است؛ غرق در صحنه بازی بودن. یگانگی تماشاگر و بازیگر، راه و رهرو، تفکر و موضوع تفکر.

آدم

ما خود بخشی از جهانی هستیم که آن را نظاره می‌کنیم. به این علت آنچه برای ما آن جهان است، برای شما این جهان، جهان خودتان است. هر کس جهان خودش را این جهان می‌نامد و جهان‌های دیگر را آن جهان. با این حال، هر چه باشد، این دو جهان و هر چند جهان دیگر در راستای یکدیگرند. می‌بینید که همه چیز نسبی است.

[دیگر تاب نیاوردم، فریاد زدم: حتی حقیقت؟]

آدم و حوا

[با هم و یک‌صدا]: آری، حتی حقیقت. ما را به حقیقت مطلق راهی نیست.

حوا

حتی حقیقت مطلق واحد را، بر حسب اینکه کجا ایستاده باشیم، کجای زمان و مکان، آن را گونه‌گون می‌بینیم. حقیقت برای هر کس یک‌جور خود را آشکار می‌کند. ما

همواره جلوه‌ای از حقیقت را می‌بینیم. [با اشاره به من]: خوب نگاه کن ببین. تو در دید من هستی و من در دید تو، هیچ‌کدام از ما به تمام فضا و زمان اشراف ندارد.

درک ما از جهان مشروط به جایگاهمان در جهان است، به محل استقرارمان، محل استقراری که دائماً در حال دگرگونی و تغییرات اندک است و در مقاطعی دچار گسست‌ها و جهش‌هایی می‌شود. با این حال، شرایط هستی هیچ‌یک از ما از سطح مقدرمان (طراز خاصی که به آن تعلق داریم) فراتر نمی‌رود. سطح هستی شما معروض زمان و مکان و به عبارت دیگر اسیر ماده است؛ طراز هستی مادی. دنیای شما با تمام کائناتش در مقایسه با دنیای ما همچون چاهی است تاریک و سرد و بی‌روح.

[می‌پرسم جهان شما چگونه است؟]

اینجا مراتب مختلف و آسمان‌های بسیار دارد که در خیال هیچ‌کس نمی‌گنجد. جاهایی منحصر به فرد و اختصاصی برای هر فرد متناسب با اعمال خود در جهان سفلی. کاملاً عادلانه. آیا هیچ از خود پرسیده‌اید این کهکشان‌های غیرقابل‌شمارش برای چیست و برای چیست؟

اینجا قوانین و نوامیس مادی جهان شما هیچ جایی ندارد. ما از قید زمان و مکان، از قید ماده، از قید اندازه و ابعاد، از قید وزن و جرم، همه و همه، آزادیم. از همه قیود جهان مادی، حتی نیاز به حرکت و جابه‌جا شدن برای حضور در جایی. در اینجا ما نیستیم که به جایی می‌رویم؛ جاها هستند که به محض اراده ما در وجودمان حاضر می‌شوند. اینجا جهان شعور و عقل و اراده محض است.

آدم

حوا

آدم

حوا

در اینجا تصور و خیال عین واقعیت است. به محض خواست چیزی آن چیز تحقق می‌یابد. کافی است بخواهید. مرز میان ماده و فعل، واقعیت و خیال، جسم و روح، عین و ذهن، همه و همه، در اینجا درنور دیده می‌شود.

آدم

اکنون ما شما را با خود به جهان بی‌زمان و مکان می‌بریم؛ جایی که گذشته و حال و آینده‌ای وجود ندارد. پس تعجب نکنید اگر در صحنه‌هایی که شاهد آن خواهید بود گذشته و حال و آینده در هم فرورفته‌اند.

آدم و حوا

[با هم و با صدای بلند، رو به تالار]: ما می‌رویم و او می‌آید. [بلندگوی صحنه با صدایی پرطنین و اکوی محوشونده]: «او می‌آید.» [آدم و حوا به شیوه شعبده‌بازان دست‌های خود را باز می‌کنند، در حالی که قطعه‌ای کوتاه از یک آهنگ روایی هیجان‌انگیز نواخته می‌شود]: اکنون این شما و این کارل مارکس، فرزند هاینریش و خانم هاینریت پرس برک!

[پرده می‌افتد. همه‌جا تاریک است. صدایی از صندلی سمت چپم که خالی است به گوش می‌رسد. با احتیاط کمی برمی‌گردم. نزدیک است از ترس سگته کنم. بله، خودش است، خود خودش. تا می‌آیم به خودم بجنبم، دستم را محکم می‌گیرد و آرام بر سر جایم می‌نشانند. دستش مثل یخ سرد است. از شدت ترس نمی‌توانم سرم را برگردانم و به او نگاه کنم. سعی می‌کنم با سمت چپ بدنم و بازویم کمی به او نزدیک شوم. محال است. گویی جسم نیست، بخار است. از جنس ابر است. اما هرچه هست، هست. من قادر به لمس او نیستم. اما او می‌تواند مرا لمس کند. با یادآوری حدس می‌زنم این نه «جسد عنصری» یا به اصطلاح عرفا «جسد زیر قمری» او بلکه

### آدم و حوا ۳۱

«جسد ثانوی» او متشکل از عناصر مثالی – عناصر لطیف و سیال «زمین هور قلبیا» یا «جسم اختری» در اصطلاح مشرب نوافلاطونی و «جسم ادریسی» در اصطلاح آداب دینی میترایی – است. هیچ تفاوتی نمی‌کند. هرچه هست، هست. صحنه به تدریج با نورهای پرتابی کانونی متمرکز روشن می‌شود. نفس در سینه من حبس شده است. ]





## عشق و جوانی

[قطعه‌ای از چهارفصل و یوالدی مترنم است. پرده بالا می‌رود. پله‌های مجلل و یک خانه اعیانی نیمه قرن نوزدهم، یک میز ناهارخوری بزرگ و تشریفاتی در عقب صحنه. خانه پدری ژنی، نامزد مارکس، در شهر تری‌یر (واقع در منطقه مرزی آلمان و فرانسه). آدم‌های صحنه به تدریج، یک به یک، شیخ مانند در جای خود ظاهر می‌شوند:

مطابق رسم خانواده‌های اشرافی، در یک سر میز (در سمت راست صحنه) آقای لودویگ فن وستفالن، پدر ژنی، و در سر دیگر میز (در سمت چپ صحنه) خانم کارولین، مادر او، در وسط (روبه روی سالن) ژنی زیبا و شاداب و جوان، و روبه روی او (پشت به تماشاچیان) خود مارکس نشسته است. روی میز، در قسمت وسط، یک دست شمعدان روشن زیبا و جلوی همه ظرف‌های گران قیمت، مشروب خوری و فنجان‌های قهوه دیده می‌شود. مارکس و آقای لودویگ مشغول پیم کشیدن‌اند و گفت‌و شنود فلسفی میانشان گل انداخته است. ژنی آشکارا از روابط محبت‌آمیز پدر و فرزند این دو مرد، یکی سالخورده و دیگری جوان، خوشحال و حتی کمی هیجان‌زده است. ناهار صرف شده و ژنی با قهوه و دسر از دیگران پذیرایی و لیوان‌هاشان

را لبریز از شراب می‌کند. مستخدم منزل ظروف غذا را جمع می‌کند و می‌برد. آقای لودویگ از جای خود برمی‌خیزد، چند کتاب از قفسه‌های کتاب برمی‌دارد و جلوی مارکس می‌گذارد.

اینها را خوانده‌ای؟

آقای لودویگ

بله! بله! اتفاقاً قصد دارم رسالهٔ دکترایم را دربارهٔ اپیکور و دمکریت تدوین کنم. آیا می‌توانم بعضی از کتاب‌های شما را به برلین ببرم؟

مارکس

البته! چرا که نه؟ چه کسی بهتر از تو، فرزندم؟ هرچه از این خانه می‌خواهی می‌توانی با خودت ببری.

آقای لودویگ

[با شیطنت]: حتی ...

مارکس

[با اشاره به ژنی]: حتی!

آقای لودویگ

موافقم.

ژنی

[با تظاهر به تعجب]: چی شد؟ چی شد؟ نفهمیدم!

خانم کارولین

خُب مادر، شوخی بود.

ژنی

[با اشارهٔ انگشت سبابه و به حالت اخطار میان جدی و شوخی به ژنی]: آخر بعضی وقت‌ها شوخی جدی می‌شود.

خانم کارولین

خُب، چه اشکالی دارد؟ زندگی همین است. همیشه با شوخی شروع می‌شود. مواظب آخرش باش که خیلی هم جدی است! [رو به سالن]: به هر حال خیلی وقت است که این جوان عضوی از خانوادهٔ ما شده.

آقای لودویگ

حالا از زندگی دانشجویی‌ات در برلین برایمان بگو. چیزهایی شنیده‌ایم دربارهٔ بعضی محفل‌ها و اینکه تو هم در آن محفل‌ها هستی.

خانم کارولین

آقا و خانم فُن وستفالن [با هم]: نه یک محفل، محفل‌ها.

چه محفلی؟

مارکس

- خانم کارولین  
مارکس
- برای نمونه... محفل دکترها.  
آه! درسته. حالا فهمیدم مقصودتان چیست.
- خانم کارولین
- [با تعجب]: دکترها ولات بازی و بدمستی در خیابان‌ها؟  
تازه، دوئل هم که می‌کنی! [با اشاره به زخم کوچک بالای چشم  
چپ مارکس] مواظب باش خودت را هلاک نکنی.
- مارکس
- بله، شانس آوردم. حُب جوانی است دیگر. خطرپذیری،  
هیجان و مبارزه سوخت ماشین جوانی است.
- خانم کارولین
- [با طعنه]: بله! ولی ظاهراً آن‌طور که در خبر است آبجو و  
شراب و توتون هم بد سوخت‌هایی نیستند.
- مارکس
- [با شوخی]: بله، همین‌طور است.
- خانم کارولین  
مارکس
- محفل هگلی‌های جوان چه، آن‌ها هم از همین قماش‌اند؟  
نه! نه! می‌دانید، هگل فیلسوف بزرگ و استاد ارجمندی  
است. از او بسیار آموخته‌ام. گرچه دیگر به آگاهی انتزاعی  
او باور ندارم. به گمانم این یک رویکرد غیرواقعی ذهنی  
است. من می‌خواهم نظام فلسفی او را وارونه کنم.
- چطور؟
- ژنی
- مارکس
- می‌خواهم مخروط او را سروته کنم. مخروط از رأس روی  
زمین قرار نمی‌گیرد، مثل این بطری. [در حالی که بطری را از  
سر روی میز می‌گذارد و با صدای مهیبی سرنگون می‌شود]: آیا  
ممکن است؟
- نه، ممکن نیست.
- ژنی
- پایه چیست؟
- خانم کارولین  
مارکس
- زندگی، خود زندگی، زندگی واقعی با تمام مشخصات  
عینی‌اش که موجب موجودیت و بقای آن می‌شوند. تنها  
چیز قابل اتکا همین است: «کالبد»! چیزی که مخروط

- تکامل می‌تواند روی آن پایدار بماند.
- آها! ماتریالیسم! اصالت شرایط مادی زیست در برابر اصالت ذهن.
- بگوئید کالبد. این بهتر است.
- [با اشاره به مارکس و با تقلید از آقای لودویگ]: آها! پس تو هم شانه به شانه غول‌های فلسفه می‌زنی، با آن‌ها یکی به‌دو می‌کنی!
- ساده‌پندار تَشوی، فرزند! فلسفه به این آسانی به کسی اجازه ورود به معبد فیلسوفان را نمی‌دهد. مواظب باش پا توی کفش آن‌ها نکنی.
- قصدم دارم بکنم.
- راست است که تو دین و ایمان نداری؟
- تا منظور شما از دین چه باشد!
- خُب پدرت که یهودی بود و مسیحی شد. مادرت یهودی ماند. اما خودت نه به موسی ایمان داری و نه به مسیح. و شاید نه به هیچ چیز دیگر.
- تا منظور شما از ایمان چه باشد!
- آه از این بازی فیلسوفانه با کلمات!
- شاید منظور کارولین این جمله باشد که «دین افیون توده‌هاست.»
- بله! «قلب جهان بی‌قلب، افیون توده‌های رنج‌دیده. جلوه‌ای از خودآگاهی ناکامل انسان، کژینگی. هستی انسان، در دنیایی کژینه.»
- [لیوان مشروبش را بلند می‌کند و با اشاره به هر سه نفر]: دم را غنیمت شمارید. به سلامتی! بخورید و بیاشامید!
- آقای لودویگ
- مارکس
- خانم کارولین
- آقای لودویگ
- مارکس
- خانم کارولین
- آقای لودویگ
- مارکس
- آقای لودویگ

[با لبخند و شوخ طبعی روبه مارکس و ژنی و به حالت خطابه‌ای  
نمایشی]: اما اسراف نکنید.

[روبه مارکس]: بیافرنزندم، بیافرویم سراغ صحبت‌های  
جدی خودمان.

[با طنز و تعجب و لحن پرسش]: صحبت‌های جدی؟  
فیلسوفیا (philosophia).

[از جای خود بلند می‌شود و بالای سر آقای لودویگ می‌ایستد]:  
من آماده یاد گرفتنم.

[آقای لودویگ بلند می‌شود، دست مارکس را با محبت می‌گیرد  
و هر دو از در سمت راست خارج می‌شوند].

[بالحنی کشار]: کجا؟ وقتی صحبت از فلسفه می‌شود  
دیگر چیزی حالی‌شان نیست. زمین و زمان را از یاد  
می‌برند. آهای! کتاب‌هایتان را هم ببرید. من باید به کارهای  
باغ رسیدگی کنم.

[با غرور و تفاخر تمام نیمی از صحنه را می‌پیماید و روبه‌روی  
تماشاگران، وسط صحنه، می‌ایستد]: خوشحالم که پدرم هم  
او را دوست دارد. مثل فرزند خودش. من هم او را خیلی  
دوست دارم. اما جور دیگری، عاشق‌اش هستم. شما هم  
اگر او را می‌شناختید، عاشقش می‌شدید. شاعر هم هست.  
[با ناز و دلربایی نامه‌ای را از زیر پیراهن روی سینه‌اش بیرون  
می‌آورد و می‌خواند]:

برای معشوقه شیرین من، ژنی جان! هرگز تو را فراموش نمی‌کنم.  
همواره در قلب من جا داری، در قلب من، قلب من، مانند یک گل  
سرخ متصل به شاخه...

[آن‌قدر محو تماشای صحنه نمایش شده بودم که وضعیت خود

خانم کارولین

آقای لودویگ

خانم کارولین

آقای لودویگ

مارکس

خانم کارولین

ژنی

و موجود یا شیخ سمت چپم را فراموش کرده بودم. با خاموش شدن نور صحنه و محو شدن همه چیز به خود آمدم و دانستم کی و کجا هستم. گویی خواب می دیدم و از خواب بیرون آمده ام. تازه یاد آمد که چند لحظه پیش در سمت چپم چه اتفاقی افتاده بود. باز هم جرئت نکردم با این موجود واقعی یا خیالی تماسی برقرار کنم. یا نگاهی به او بیندازم. اما می توانستم احساسات و عواطف و هیجانات او را بخوانم. انگار آن شیخ مرا درون خود فرو برده و با او یکی شده بودم، گویی چشم هایم چشم های او بود. در من حلول کرده بود. به عینه دیدم غرق در خاطرات شیرین دوران جوانی و عشق شورانگیز ژنی به خود، از شدت هیجان برافروخته شده و در آن میان فقط ژنی را می بیند. محو زیبایی، جوانی و شادابی ژنی است. ژنی از روی صحنه به پرواز درمی آید، بالا می رود، بالاتر و بالاتر تا دیگر دیده نمی شود. گرچه ژنی زیبا از روی صحنه محو شده بود، اما قوه خیال او همراه ژنی به پرواز در آمد.







## قالیچه حضرت سلیمان

[در خیال خود، ژنی را دید روی قالیچه‌ای ایرانی و به‌غایت زیبا با نقش‌های هندسی انتزاعی بسیار خوش‌طرح و رنگ خیلی راحت بر بستری با متکاهای رنگارنگ و در فضایی خیالی غنوده بود. آخر ژنی از خانواده‌ای اشرافی و سرشناس بود. در همان خانه‌ای عیانی بود که مارکس با هنر فاخر عثمانی و ایرانی آشنا شده بود. حالا نیز روبه‌روی ژنی روی همان قالیچه به شیوه شرقی‌ها لم داده بود؛ قالیچه‌ای افسانه‌ای حضرت سلیمان. آن‌قدر غرق لذت و خیال شد که هوس کرد به جای پیپ همیشگی که از او جدا نمی‌شد قلیان شرقی‌ها را امتحان کند. همین که هوس قلیان کرد بلافاصله علاء‌الدین جادوگر در برابرش ظاهر شد و یک قلیان چاق‌شده با دو دست و احترام کامل جلویش گذاشت، عقب‌عقب رفت، دست‌به‌سینه تعظیمی کرد و ناپدید شد. چند پُک که به قلیان زد احساس نشاط و آرامش غیرقابل وصفی به او دست داد. یاد تابلوی مشهور گراند اودالسیک از انگر، نقاش مشهور فرانسوی، افتاد که آثارش را می‌ستود؛ نقشی رماتیک از یک کنیزک تُرک در دربار عثمانی که انگر در سال ۱۸۱۴ خلق کرده و اکنون در موزه لوور نگهداری می‌شود؛ اثری

به‌غایت رؤیایی و زیبا از بهشت زنانه. انگار حالا و در آن عالم مافوق، آن دنیای ماورایی و به‌اصطلاح لاهوتی، همه‌چیز از نو جان می‌گرفت. انگار آن بانو زنده بود. با چشم‌های زنده‌اش به مارکس می‌نگریست. از بینی‌اش نفس می‌کشید. بفهمی نفهمی اندامش حرکت موجود زنده را داشت. گاهی دستش، پایش یا صورتش حرکتی زیبا می‌کرد. شاید هم تمام این صحنه‌ها تمثیلی از همسر دوست‌داشتنی خودش، ژنی سرخ، بود. اشک به دیده‌ی هر دو آمد. اشک به سیل تبدیل شد. سیل آسمان و زمین را یکی کرد، قالیچه‌ی حضرت سلیمان که تا آن موقع بر هوا می‌رفت اکنون لغزنده و با انعطاف روی آب می‌رفت. آب. همه‌جا آب بود. دریا در دریا، اقیانوس در اقیانوس آب با جزر و مد‌های لذت‌بخش. موج‌ها آن‌قدر بلند بود که گاهی آن‌ها را به نزدیک ابرها می‌برد. اتفاقاً در یک آن رفتند بالای ابرها. حالا روی ابرها بودند، انگار ابر و باد و مه و خورشید و فلک همه در کار بودند تا به مارکس با ژنی سرخ خوش بگذرد. انگار زمان و مکان و وزن و جاذبه و همه‌چیز از بین رفته بود. چه می‌گوییم؟ اصلاً مگر بوده که از بین رفته باشد؟ شاید بودنش خیال بوده، خواب بوده، رؤیا بوده، سفری بوده، حالا به مأمّن و مسکن همیشگی برگشته بودند. روی ابرها در آسمان‌ها، خودشان هم انگار تبدیل به اثری سیال شده بودند. فاصله‌ی اشیا از بین رفته بود. چه می‌گوییم؟ اشیایی وجود نداشت که فاصله‌هایی وجود داشته باشد. همه‌چیز یکی بود. این‌گونه بود که در یک آن ژنی سرخ جای خود را به هلن دموت خدمتکار و پرستار باوفای بچه‌هایشان که به او هلن کوچک (لن‌شن) می‌گفتند داد. این دو بانوی واقعی با آن کنیزک زیبای تُرک مرتب جای خود را به یکدیگر می‌دادند. مگر نه اینکه همه چیزهای خیالی مایه‌ای از واقعیت در خود نهفته دارند؟ با این حال عاقبت ژنی سرخ

خودش بود که ماندگار شد. حالا با فراغ خاطر رویه روی هم بر

قالیچه افسانه‌ای لم داده بودند و درد دل می‌کردند]:

خیلی وقت بود از تو خبر نداشتم. پس از رفتن تو از پیش ما و بچه‌ها چقدر به ما سخت گذشت. گرچه پیش از آن هم سخت بود. اما تا آن موقع همه سختی‌ها را تو می‌گرفتی و آن‌ها را در جان خودت فرومی‌پردی. مثل فتر همه بارهای سنگین و ضربات مرگبار را برای ما قابل تحمل می‌کردی. نمی‌گذاشتی سختی‌ها مرا بشکنند. یادت هست، همه‌کاره تو بودی، همسر، آشپز، منشی، مدیر و مدافع و ضربه‌گیر. شعله‌گر ما بخش محفل دوستان. تو پدر و مادر و اصل و نسب اشرافیت را رها کردی و با من به زندگی سراسر سختی، سرما، گرسنگی، پراضطراب، تحت تعقیب و تهدید همیشگی، ناداری و بی‌نوایی، و بی‌خانمانی تن دادی. یادت هست، یک عمر روی لبه تیغ زندگی کردیم. طوری شده بود که هیچ کشوری مرا به‌عنوان شهروند رسمی خود نمی‌پذیرفت، نه بلژیک، نه آلمان، نه فرانسه، نه انگلیس، نه هلند، و نه هیچ‌جای دیگر.

خُب بس است دیگر. همه چیز گذشت. لحظه‌ای بود. مثل یک رؤیا. مهم این است که هرچه بود گذشت. حالا که نگاه می‌کنی، می‌بینی برنده ما بودیم که به آن جهان دل نبستیم. به راستی این فقط ما نبودیم که آن جهان را به دوستدارانش و نهادیم.

آری، این فقط ما نبودیم. خیلی‌های دیگر اینجا هستند که با اینکه اندیشه‌های ما را نداشتند دنیا را بازیچه‌ای بیش نگرفته بودند. ببین حالا معلوم می‌شود بعضی اختلافات

مارکس

ژنی

مارکس

- آن دنیا سرِ هیچ و پوچ بوده، بیخودی تو سر و کله هم می‌زده‌ایم. مثل دعوی بچه‌ها سر اسباب‌بازی.
- آها! لَن شَن هم از نظر تو یک اسباب‌بازی بود؟ ژنی
- چه یار باوفایی! مارکس
- بله، یار باوفا و پرستار مهربان بچه‌هایمان و البته... ژنی
- البته چه؟ چرا با اشاره و کنایه حرف می‌زنی؟ مارکس
- خُب منظورم فردی است. ژنی
- آه! آره فردی، کودک هلن که بیست و سوم ژوئن ۱۸۵۱، سه ماه پس از فرانسیسکای ما، به دنیا آمد. مارکس
- طفلک فرانسیسکای شیرین و قشنگم یک سال بیشتر عمر نکرد. چه داغی به دل‌مان گذاشت. کلمات قادر به بیان درد و رنج من در آن هنگام نیستند. ژنی
- می‌دانم، می‌دانم. مارکس
- گمان نمی‌کنم. ژنی
- چه چیز را؟ مارکس
- درد و رنج آن هنگام مرا. ژنی
- چرا، چرا، می‌دانستم. به حدی که ندانستم بالاخره فرانسیسکای کوچک من واقعاً از چه مُرد، فقر یا غم و غصه تو؟ مارکس
- یک چیز هست که هنوز هم وجدان مرا معذب می‌کند. ژنی
- چه چیز؟ مارکس
- آن چیز که پنهان شد. ژنی
- چه چیز پنهان شد؟ مارکس
- آن چیز که همه پنهان کردند. ژنی
- مثلاً چه کسانی؟ مارکس

- ژی  
تو، من، انگلس، حتی خود هلن بزرگوار، همه اطرافیان و همفکرهایمان و بعدها لورا و النور...
- مارکس  
آری. همه از هم پنهان کردیم.
- ژی  
چرا ما نباید شفاف می بودیم؟
- مارکس  
پارادوکس.
- ژی  
یعنی چه پارادوکس؟
- مارکس  
یعنی تناقض میان آرمان‌ها و واقعیت‌های عینی و سرنوشت.
- ژی  
کدام آرمان، کدام واقعیت؟
- مارکس  
ما به عشق آزاد اعتقاد داشتیم و خانواده بورژوازی را نفی کردیم.
- ژی  
ولی ما خودمان هم نتوانستیم با عقاید خود به طور کامل زندگی کنیم. تولد فردی همه را در لاک خود فروبرد. چرا آن کودک به رسمیت شناخته نشد؟
- مارکس  
مگر انگلس او را نپذیرفت؟
- ژی  
چگونه؟ مثل فرزند خودش؟ مثل فرزندان ما؟
- مارکس  
خُب شناسنامه برایش گرفت.
- ژی  
شناسنامه؟ شناسنامه بی پدر؟
- مارکس  
مصلحت بود.
- ژی  
آری، مصلحت! عجب واژه کارآمدی! معجزه‌گر! حلال همه معضل‌ها، مصلحت زندگی‌مان، مصلحت رهبران ایدئولوژیکمان، مصلحت طبقه کارگر، حتی مصلحت بشریت! کدام مصلحت؟ مصلحت جنبش سوسیالیستی.
- ژی  
مصلحت خوب است یا حقیقت؟
- مارکس  
حقیقت.
- ژی  
حقیقت این است که در مورد آن طفل معصوم خیلی

بی انصافی شد. می دانی در چه سختی و محنتی روزگار

خود را سپری کرد؟ می دانی سرنوشت او چه شد؟

مارکس

[با عصبانیت و اندوه]: بله... می دانم. او را به یک خانواده

کارگر سپردند و انگلس مقرر می‌گردد ماهیانه‌ای به او اختصاص

داد. کارگر کم‌سوادى بار آمد. مجبور بود شب‌ها رانندگی

کند، گرچه بعدها تراشکار ماهری از آب درآمد. اما هرگز

از هویتش با کسی سخن نگفت. همسرش هرچه او داشت

برداشت و از پیش او رفت.

ژنی

چرا؟ چرا؟ انگلس که فرزندی نداشت. چرا به او

همچون فرزند واقعی خود توجه نکرد؟ خوب بود مثل

یک فرزندخوانده، مثل خیلی‌های دیگر که بچه‌های

بی سرپرست را به‌طور تمام و کمال به فرزندی می‌پذیرند

و همچون فرزند واقعی خود بزرگ می‌کنند او را در خانه

خود نگه می‌داشت و از آن ماترکی که برای بچه‌ها و حتی

نوه‌های ما گذاشت به او هم اختصاص می‌داد.

مارکس

پارادوکس!

ژنی

[با عصبانیت]: پارادوکس! پارادوکس! این چه چیزی را حل

می‌کند؟

مارکس

اینکه اگر یک بار دیگر به آن جهان برویم نظریه‌هایمان را با

واقعیات آن جهان وفق خواهیم داد.

ژنی

شاید هم رفتارمان را مطابق عقایدمان تنظیم کنیم.

مارکس

[با آرزومندی و لحنی رؤیایی]: آن وقت فردی را خودمان نگه

می‌داریم؟

ژنی

آری.

مارکس

[با حرکت دست‌ها و سر به سوی آسمان] چه خوب! مثل کمون

اولیه، نه مالکیت نه خانواده.

به شرطی که...	ژنی
چه شرطی؟	مارکس
همه چیز مساوی باشد.	ژنی
یعنی؟	مارکس
یعنی هم برای تو، هم برای من.	ژنی
آخه...	مارکس
آخه چی؟	ژنی
باز هم پارادوکس.	مارکس
مثل اینکه جهان از نظر تو سراسر پارادوکس است.	ژنی
حُب مفهوم تضاد همین است. در درون همه چیز.	مارکس
یعنی درون من و تو هم.	ژنی
آری.	مارکس
و البته بین من و تو هم.	ژنی
بین من و تو هم.	مارکس
ولی مردم چیزهای مطلق و خیالی را بیشتر دوست دارند.	ژنی
عاشق وحدت آرمانی اند.	
در حالی که خودشان مطلق نیستند.	مارکس
این هم یک معضل دیگر. یک جو انصاف و عدالت هم	ژنی
خوب چیزی است.	
اما اینجا...	مارکس
اینجا چه؟	ژنی
اینجا تضادی در کار نیست. همه چیز هماهنگ است.	مارکس
مثل چی؟	ژنی
مثل من و خودت.	مارکس
چه خوب! آرمانی است.	ژنی



[از رؤیای آسمانی پایین آمد. حال مخصوصی داشت. احساس کردم عرق سردی بر تنش نشسته. دستی به سر و صورت خود کشید. اطرافش را نگاه کرد. جز او و من کسی در تالار نبود. ابتدا تمام چراغ‌های تالار خاموش شد و سپس به تدریج نورپردازی صحنه همه چیز را آشکار کرد. این بار آپارتمان فقیرانه‌شان در لندن در برابر چشمان هر دویمان روی صحنه قرار داشت.]





## خانه لندن، محله سوهو

[شب است. اتفاقی در آپارتمانی در محله فقیرنشین لندن. بسیار فقیرانه، درهم ریخته و نامرتب. کتاب، سطل، قفسه، اجاق آشپزخانه و صندلی های چوبی که یکی از آنها پایه اش شکسته. اسباب بازی بچه ها، یک قابلمه و ظروف و قاشق و چنگال و هرگونه خرت و پرت دیگر به عنوان اسباب بازی بی هیچ نظم و ترتیبی روی هم انباشته شده یا کنار هم قرار گرفته اند. تابلویی چوبی، کهنه و رنگ ورورفته با آدرس خانه در جلوی صحنه از بالا آویزان است و نور متمرکز در میان تاریکی سطح بالای صحنه آن را روشن می کند. شب است. صحنه را فقط یک چراغ مطالعه روشن می کند و چهره ژنی را که روبه روی تالار پشت میز رنگ ورورفته ای در وسط اتاق - که هم میز ناهارخوری است و هم میز کار - در حال پاکنویس کردن آثار مارکس است به خوبی و به طرز زیبایی نشان می دهد. روی میز انباشته از کاغذ و کتاب به زبان های مختلف و مجله و روزنامه های آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، یک پیپ و جعبه توتون و چند بطری شراب است. این فضا هم آشپزخانه است، هم سالن اصلی و ارتباطی، و هم اتاق کار و مطالعه و بازی بچه ها و پذیرایی. هر طرف این فضا یک در قرار دارد؛ یکی به دو اتاق خواب و دیگری به





- هلن      من کجا باید بروم؟ اتاق پرستار کجاست؟  
 ژنی      [با شوخی]: می بینی که اتاق خالی برای پرستار نداریم.  
 هر جا دوست داری بخواب.  
 هلن      مثلاً کجا؟  
 ژنی      [با شوخی]: روی پله ها، توی راهرو، پهلوی بچه ها، میان  
 این خرت و پرت ها.  
 هلن      آخه...  
 ژنی      آخه چی؟ آخه ندارد. اینجا همه چیز مال همه است. آقا و  
 خانمی در کار نیست. [با طنز]: دنیای آزاد، آزاد آزاد. آزاد  
 از هر قید و بندی. بدون تبعیض و بی مرز.  
 هلن      [با تعجب]: بی مرز بی مرز؟  
 ژنی      بی مرز بی مرز.  
 هلن      آخه...  
 ژنی      تو هم که مرتب می گویی آخه. آخه چی؟  
 هلن      هیچ چی، هیچ چی...  
 ژنی      مگر نمی شود دنیا بی طبقه، بی خدا، بی ارباب و آقا باشد؟  
 هلن      [با تعجب]: آخه...  
 ژنی      آخه چی؟  
 هلن      [انگشت به دهان]: هیچ چی، هیچ چی!  
 ژنی      اینجا همه چیز اشتراکی است.  
 هلن      یعنی چی اشتراکی؟  
 ژنی      یعنی همه چیز مال همه باشد.  
 هلن      یعنی چی همه چیز مال همه؟  
 ژنی      یعنی کسی مالک چیزی نباشد.  
 هلن      [با پوزخند رو به تماشاچیان]: چه خوب، البته اگر چیزی  
 وجود داشته باشد! عجب زندگی درب و داغانی! خیال

می کردم اینجا هم مثل زندگی خانم و آقای فن وستفالن وارد یک زندگی اشرافی و درست و حسابی می شوم. باشد، با هر وضعیتی می سازم. مثل اینکه آدم های خوبی اند.

[رو به ژنی]: خُب بچه ها کجا هستند؟

هلن

مگر نمی بینی؟ آنجا. [پشت یک صندلی کنار بخاری را نشان می دهد که دو بچه میان ظروف آشپزخانه، که اسباب بازی هایشان است، خوابیده اند، و در همین حال نور صحنه روی آن قسمت می افتد.] اینها هم اسباب بازی هایشان. لوازم آشپزخانه است. هر وقت خواستی، می توانی برشان داری.

ژنی

[هلن خم می شود، قدری جمع و جور می کند. دستی به سر و روی بچه ها می کشد و از راهرو خارج می شود. صدای ترق و تروق چوب های پوسیده پله ها شنیده می شود. مارکس با باری از کتاب و کاغذ زیر بغل و سرفه کنان وارد می شود.]

مارکس

[در حالی که پیش را از جیب پالتویش درمی آورد و روی میز می گذارد]: عجب هوای گندی! فقط توی کتابخانه راحتم.

[پالتوی مارکس را می گیرد و یکدیگر را می بوسند. با آه و ناله]: نمی دانی طلبکارها چه قشقرقی به راه انداخته بودند. قصاب، نانوا، لبنیاتی، خنزرپنزی فروش و سمساری، حتی این مردکۀ لندهور رباخوار.

ژنی

[در حالی که سمت چپ میز می نشیند]: نگران نباش، انگلس در راه است. چیزی برای خوردن داریم؟

مارکس

[در حال نشستن پشت میز و روبه روی سالن، با عصبانیت]: معلوم است که نداریم. به همه بدهکاریم. تا کی باید دستمان پیش انگلس دراز باشد؟

ژنی

نگران نباش. این نیز بگذرد. خون ما که از بقیۀ مردم رنگین تر نیست.

مارکس





## جدل با پرودون

[مارکس و ژنی در دو طرف میز می‌نشینند و مشغول کار می‌شوند. مارکس پیپ‌به‌لب و متفکر است و ژنی شروع به نوشتن می‌کند.]

[رو به مارکس]: راستی، کتاب پرودون را دیده‌ای؟

کدام؟

فلسفه فقر را.

آره. در حقیقت سیستم تناقض اقتصادی یا فلسفه فقر و بیچارگی. خُب معلوم بود. آخر پرودون که از فلسفه چیزی نمی‌داند. هرچه کردم به راه راست نیامد.

قبول دارم. بیشتر اهل عمل و تجربه است، با این حال نمی‌توان انکار کرد که رهبر بلامنازع انقلابیون پاریس است.

بیشتر به دلیل خصوصیات اخلاقی اش است. یک کارگر ساده و از خود گذشته اما کُزفهم.

با این حال بگذار یک قسمت کوچک آن را برایت بخوانم.

کمونیسم هرگز با حرمت فردی و ارزش‌های زندگی خانوادگی

ژنی

مارکس

ژنی

مارکس

ژنی

مارکس

ژنی

سازگاری نخواهد داشت؛ نتیجه‌اش فقر همگانی و کم‌مایگی خفقان‌آور یک زندگی سر‌بازخانه‌ای خواهد بود.

هواداران کمونیسم مشتی قدرت‌طلب افراطی‌اند که می‌خواهند بر اساس نظام مالکیت عمومی، دولتی قدر قدرت پدید آورند. کمونیست‌ها نه تنها عواقب زیان‌بار مالکیت خصوصی را از میان نخواهند برد، بلکه این پیامدها را به اوج جنون آمیزی خواهند رساند. در نظام مطلوب آنها، فرد مالک چیزی نخواهد بود، اما بی قانونی‌های بهره‌برداری از مالکیت خصوصی از آن دولت خواهد شد؛ دولتی که مالک همه ثروت مملکت و حتی مالک جان شهروندان خواهد بود. به یک ضربت، زندگی‌ها، استعدادها و آرزوهای انسان‌ها جزء اموال دولتی خواهد شد؛ و اصل انحصارطلبی که منشأ همه مصائب اجتماعی است به اعلا درجه شدت خواهد یافت. مختصر آنکه کمونیسم چیزی جز حداکثر استبداد پلیسی در چنجه ندارد.

[مارکس درون تالار بی تاب شده و خودخوری می‌کند. ناگهان می‌ایستد و فریاد می‌زند «مزخرفات! جوابش را می‌دهم.» ناگهان به خود می‌آید. گویی هیچ‌کس جز من صدای او را نمی‌شنود. خاموش می‌شود و می‌نشیند.]

مارکس است. لاطائلات. نمایش «فقر فلسفه». آری، متأسفم. «فقر فلسفه». همین است پاسخ او. می‌نویسم این بهترین پاسخ به اوست. همین، «فقر فلسفه».

[برمی‌گردد. به سمت مارکس می‌رود و سرش را نوازش می‌کند:]  
این قدر خودت را سر چیزهای بیهوده ناراحت نکن.

مارکس بیهوده است؟ چقدر سعی کردم او را قانع کنم؟ دو سال پیش برای اولین بار او را دیدم. دو سه ماه بعد که با او و سایر رفقای انقلابی فرانسه ملاقات کردم باز سعی کردم هم او را قانع کنم که از هگل دست بردارد و هم این باکونین

مارکس

ژنی

مارکس

روسی را برای اینکه از این کارهای بی‌رویه تروریستی و هرج‌ومرج طلبی دست بردارد. می‌دانستم شورش پاریس سرکوب خواهد شد. چقدر هشدار دادم، توجه نکردند. چه کارگران دوست‌داشتنی و نجیبی! همه را به مسلخ بردند.

اما باکونین آنارشیزست است و پرودون سازشکار.

ژنی

مظاهر مختلف آنارشیزسم. آن‌ها دوروی یک سکه‌اند؛ خیالاتی.

مارکس

بله، شاید! اما یک روی سکه فرانسوی است و روی دیگرش روسی. فرانسوی لطیف، ظریف و پیشرفته، و روسی خشن و نخراشیده‌نتراشیده، البته به قول تو.

ژنی

درست است. برای هر دو باید فکری کرد. دارند جنبش کارگری را به بیراهه می‌برند.

مارکس

مقاله‌ات در نیویورک دیلی تریبون چاپ شده.

ژنی

آره، از برکت وجود فردی است. من می‌نویسم و او آن‌ها را ترجمه می‌کند. از هر لحاظ دوستی را به نهایت رسانده. همین امروز شراب‌های ناب ارسالی‌اش رسید. به شراب‌های ناب و توتون‌های اعلایی که برایمان می‌فرستد معتاد شده‌ایم. اگر کمک‌هایش سر بزنگاه نرسد، باید با این بچه‌ها توی این سرما گوشه خیابان‌ها بخوابیم. چه رفیق بزرگواری!

مارکس

[در حال تا کردن لباس‌های اتوشده به‌سرعت وارد می‌شود]: برای همین است خانم که پیمپ از گوشه لیش نمی‌افتد. ببین چه دودی خانه را گرفته! [با دست دود را پس می‌زند و پنجره را باز می‌کند]: شراب‌خواری را هم که رها نمی‌کنی. این همه عاقبت دخلت را می‌آورد، آن هم با این هوای بارانی و مرطوب اینجا.

هلن

مارکس

[مرتب سرفه می‌کند]: هلن کوچک عزیز. ما از ابتدای زندگی مشترک با ژنی فکر خود نبودیم. مگر نه اینکه تنها آرزویمان رهایی طبقات فقیر و بینواست؟ کارگران بینوا، کارگران کارخانجات، پرولتاریای زحمتکش، توده‌هایی که تحت شدیدترین استثمار و بهره‌کشی سرمایه‌داران هستند، کسانی مثل خودت.

هلن

[دست به کمر، روبه مارکس]: توبه فکر خودت باش. من احتیاجی به کمک ندارم. تازه حضرت آقا درباره رفیق خودتان، انگلس، چه می‌گویید؛ صاحب کارخانه بزرگ نساجی منچستر، همان که اگر نبود شما تا به حال هفت کفن پوسانده بودید؟

مارکس

اوه، بله. او کارخانه را از پدرش به ارث برده. طرفدار پروپاقرص طبقه کارگر است.

ژنی

تازه کمک‌های فکری، قلمی و تشکیلاتی او اگر نباشد جنبش بین‌المللی کارگری به جایی نخواهد رسید. سی سال تمام است با همه امکانات از همسر عزیز من و جنبش کارگری حمایت می‌کند.

هلن

من نمی‌فهمم! اگر ندارید، چرا این قدر اسراف می‌کنید؟ مجبورید به تئاتر بروید و بچه‌هایتان مثل بچه‌پولدارها به کلاس پیانو و رقص و مدرسه خصوصی بروند؟

مارکس

فراموش نکن، هلن عزیز!

هلن

چه چیز را؟

مارکس

فرهنگ و هنر را برای پیشبرد آرمان‌های طبقه کارگر.

هلن

حُب اگر این‌طور است به آقای انگلس بگویند به جای مشروب و توتون پولش را به شما بدهد. مجبوری این قدر



مشروب بخوری و پیپ بکشی؟ اگر هم به فکر خودت نیستی، دست کم به فکر این بچه‌های بینوا باش. این چه جور فداکاری است که آدم بچه‌های خودش را بدبخت کند به خاطر دیگران؟

ژنی سخ

[با اندوه]: اگر پولی در بساط داشتیم شاید فوکس کوچک دلبندم از ذات‌الریه نمی‌مرد.

مارکس

یادت هست؟ در آغوش تو جان داد، در حالی که هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد. خودت هم از حال رفتی. حتی پول کفن و دفن او را نداشتیم.

[همه‌مۀ طلبکارها و صدای در و تخته به گوش می‌رسد.]

هلن

[در حالی که از پنجره به خیابان می‌نگرد با دلهره و فریاد]: دارند پاشنه در خانه را از جا می‌کنند. ببین بی‌رحم‌ها چه قشقرقی به راه انداخته‌اند.

[از پله‌ها صدای لطیف و دوست‌داشتنی فوکس شن سه‌ساله شنیده می‌شود]: آقا و خانم مارکس نیستند.

هلن

بچه‌ها بیایید بالا. برگردید به منزل. زود باشید تا شب نشده. [رو به تالار]: نگاه کنید؛ جمع همه جمع است. اغذیه‌فروش، خنزرپنزی سر نبش کوچه، بقالی و لبنیاتی، قصاب، نفرت‌انگیزتر از همه آن رباخوار کثیف که لباس‌ها و ظرف‌های نقره‌ای و پالتوی گران‌قیمت آقای مارکس را برای پرداخت دیون داروخانه دار به گرو گرفته، نانوا و شیرینی‌فروش همه جمع‌اند. هیچ‌کس طلب خود را فراموش نکرده. حتی دکتر خانواده هم آمده مطالبات معوقه‌اش را بگیرد. [برمی‌گردد به بیرون نگاه می‌کند. با خوشحالی]: پلیس، پلیس آمد.

[در حالی که به طرف پنجره رفته و همراه لن شن از پنجره خم شده تا بهتر مهاجمان را ببیند]: شانس آوردیم. می خواستند دوباره ما را بیرون بیندازند. چون شب شده بود پلیس آن‌ها را رد کرد.  
[با اندوه]: آره، شب حق ندارند وارد منزل کسی بشوند.

ژنی

مارکس

حتی پلیس؟

هلن

حتی پلیس.

ژنی

[صبح فردای همان شب شعاع نور کوچک صبحگاهی به درون اتاق نشیمن افتاده. هوا به شدت سرد است. همه‌مه و فریادهای بدو بیراه با قدم‌های تند و سنگین از راه‌پله شنیده می‌شود. طلبکارها در را محکم می‌کوبند و با همه‌مه و شتاب خود را به درون می‌اندازند.]

کو این آقای مارکس؟ [با تمسخر]: ببخشید، دکتر کارل مارکس با آن پالتوی گران‌قیمتش که فراموش کرده آن را پس بگیرد.

رباخوار

[با عصبانیت و پرخاش]: چطور نمی‌دانی؟ او تمام روز در کتابخانه است.

ژنی

برای همین است که به همه بدهکار است. شماها را رها کرده و برای خودش تمام بیست و چهار ساعت کتاب می‌خواند.

طلبکار اول

مشروب و پپیش را فراموش نمی‌کند.

طلبکار دوم

[برافروخته و مهاجم]: اگر بدهکار است، به خاطر تو و تمام بشریت است. بقیه کارهایش هم ربطی به شماها ندارد.

ژنی

برای خاطر ما؟ ما احتیاجی به او نداریم. [با لهجه لاتین روبه بقیه مهاجمان]: مگر نه بچه‌ها؟ [بقیه با هم]: درست است.

طلبکار سوم

برای من؟ من احتیاجی به او ندارم. او محتاج من است.

دکتر



رباخوار      آره. اگر آه در بساط ندارد، چرا این قدر مشروب می خورد و پیپ می کشد؟

ژنی      این دیگر به شما مربوط نیست. در خانه را از جا کنده اید تازه طلبکار هم هستید. شرم نمی کنید وارد خانه مردم شده اید؟  
رباخوار      [با تمسخر]: خانه مردم؟ هاهاها...

ژنی      اینجا حریم زندگی خصوصی ماست. شرم کنید.  
صاحبخانه      شرم و مرم برای خودتان. ما این جنتلمن بازی ها سرمان نمی شود. یا طلب ما را می دهید یا [با اشاره به بیرون]: هر چه زودتر جُل و پلاستان را جمع کنید و بفرمایید.  
هلن      اگر شما نامردمان جُل و پلاسی باقی بگذارید.

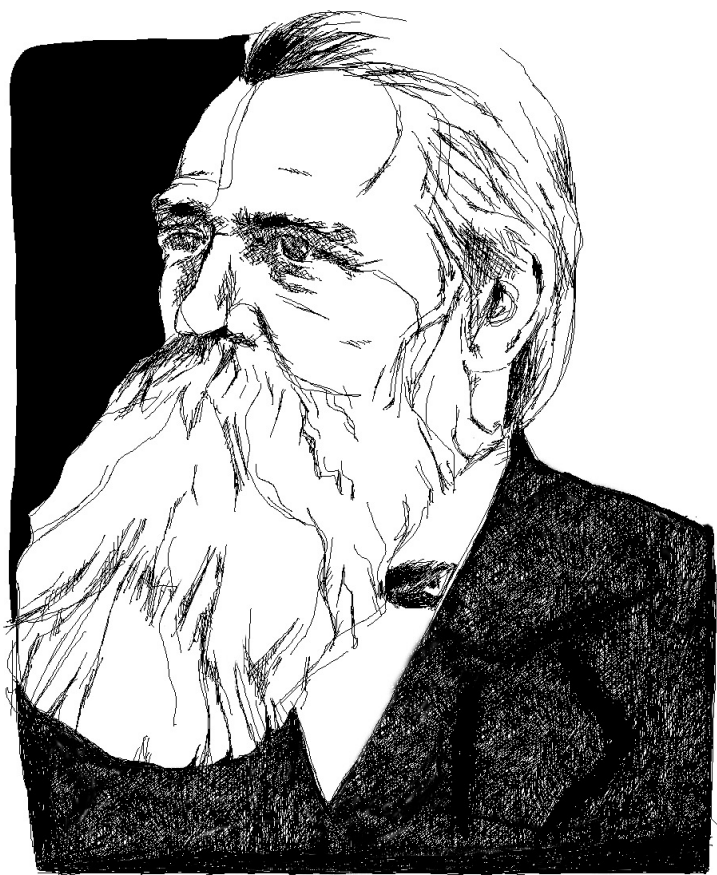
[دیگر طلبکارها هم وارد می شوند. همچون قشون پیروزمند هر یک به دنبال غنیمتی همه جا را زیر و رو می کنند. هر یک چیزی برمی دارد. غارت می کنند و در حالی که خانه لخت شده و چیزی باقی نمانده، یک به یک با غنایمشان بیرون می روند.]  
[مارکس درون تالار بی تاب شده و فریاد برمی آورد]: حق ندارید. برمی خیزد، به سمت صحنه خیز برمی دارد. اما متوجه می شود دست و پایش به زنجیر بسته شده و قدرت حرکت ندارد. در مانده و از یافتاده سر جایش می نشیند.

ژنی      [بر خود مسلط می شود و برمی خیزد، ابتدا به سختی قامت راست می کند، اما به تدریج سینه صاف می کند و با شهامت و برافروخته جلوی صحنه خطاب به تماشاگران]: می بینید، من و مارکس جز بیداری کارگران، این دوزخیان روی زمین، و برافروختن شعله های یک انقلاب واقعی پرولتاریایی و خلع مالکیت از استثمارگران که با قدرت، پول و قانون، قانون زور و جنگل، همه را در طول تاریخ به زنجیر و بردگی کشیده اند چیزی

نمی‌خواهیم. هر مشقتی را به‌خاطر آن تحمل خواهیم کرد. سه فرزند خود را بر اثر فقر و بیماری از دست داده‌ایم. [با فریاد رسا و غم‌انگیز، با دو دست بلند کرده به سوی آسمان و اشاره به بالای تالار، با استغاثه و صدایی زیر و کش‌دار]: دیگر از جان ما چه می‌خواهید؟

[آن‌قدر تحت تأثیر قرار گرفته‌ام که بار دیگر موجود آسمانی سمت چپ خود را به‌کلی فراموش می‌کنم، تا اینکه تکانی می‌خورد. دوباره ترس تمام وجودم را فرامی‌گیرد. بلند می‌شود، قامت راست می‌کند. برمی‌گردد و خطاب به تماشاچیان می‌گوید]: «مردم، کارگران تمام جهان، متحد شوید!»

[می‌خواهم کاری بکنم. نمی‌توانم. خوشبختانه کسی صدای او را نمی‌شنود. نمی‌دانم، شاید هم بدبختانه. اما به هر حال من به‌شدت می‌ترسم که مبادا حادثه جبران‌ناپذیری رخ دهد. بر جای خود می‌نشیند. اما من همچنان از ترس جرئت تکان خوردن ندارم. برای چند ثانیه صحنه تاریک می‌شود.]



## بیانیه

[صدای ترق و توروبق پله‌ها به گوش می‌رسد. انگلس وارد می‌شود. همه به استقبال او می‌روند. بچه‌ها دوره‌اش می‌کنند و از او آب‌نبات می‌گیرند. لن‌شن پالتوی او را می‌گیرد. به ژنی تعظیم مؤدبانه‌ای می‌کند و ژنی با متانت دست خود را به سوی او دراز می‌کند. مارکس او را در آغوش می‌کشد.]

خوش آمدی رفیق. به موقع رسیدی. داشتیم با ژنی روی بیانیه کار می‌کردیم.

بسیار خوب، ادامه بدهید.

بهبتر است اول کمی به خبرها گوش کنید. به زودی ایدئولوژی آلمانی از چاپ در می‌آید. مقالاتتان در روزنامه‌های آلمانی و آمریکایی در حال انتشار است. اتحادیه کمونیست‌های آلمان، جمعیت کارگری انتشار اندیشه‌های کمونیستی، اجتماع برادران دموکرات در لندن، کنگره جامعه کمونیستی انگلیس، همه تشکیل شده. مانیفست هم بعد از آخرین ویرایش به زودی چاپ می‌شود. دیگر چه می‌خواهید؟ همه چیز در حال پیشرفت است.

مارکس

انگلس

ژنی

دشمنی با همسر عزیزم هم در حال پیشرفت است، از همه جهت؛ از طرف امپراطور آلمان، فرانسه، بروکسل، بلژیک، اتریش، روسیه. تقاضای تابعیت آلمانی او پذیرفته نشد. این است راهی که شما دو نفر برگزیده‌اید؛ اتحاد با کارگران جهان. خُب معلوم است دیگر، نتیجه‌اش دشمنی اشراف و حکومت‌هایشان با شما دو نفر است.

انگلس

چرا خودت را جدا می‌کنی؟ تو که خودت مرکز تمام شورش‌ها هستی، مرکز ثقل این خانه، خانه مردم، خانه انقلاب پرولتاریایی. اگر تو نباشی، چه کسی از پس این همه کار برمی‌آید؟ از خانه‌داری و بچه‌داری و مصایب آن که بگذریم، چه کسی مقالات و سخنرانی‌ها را پاکنویس می‌کند؟ خط بد این آفریقایی [با اشاره به مارکس] را چه کسی جز تو می‌تواند بخواند؟ چه کسی از رفقای ما در اینجا، از قلب تپنده انقلاب کارگری، پذیرایی و مراقبت می‌کند؟ چه کسی نامه‌ها و بسته‌های پستی را می‌گیرد، می‌خواند، دسته‌بندی و آماده پاسخ می‌کند؟ خلاصه، چه کسی بانوی انقلاب است؟ ژنی سرخ.

ژنی

خُب، تعارف دیگر بس است! بگذارید بخش‌هایی از بیانیه کمونیست را که پاکنویس کرده‌ام برایتان بخوانم.

تاریخ تمام جوامعی که وجود داشته تاریخ مبارزات طبقاتی بوده است. آزاد و برده، خاص و عام، ارباب و رعیت، استادکار و شاگرد، خلاصه ستمگر و ستمدیده، پیوسته در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده و بی‌وقفه به کشمکشی گاه نهان و گاه آشکار ادامه داده‌اند؛ کشمکشی که یا به تهدید سازمان انقلابی سراسر جامعه منجر شده و یا به نابودی توأمان طبقات متخاصم انجامیده است.

خوبه، خوبه. این از بخش بورژواها و پرولترها بود. حالا کمی هم از بخش‌های دیگر بخوان.

انگلس

از بخش دوم پرولترها و کمونیست‌ها.

مارکس

«ویژگی بارز کمونیسم از بین بردن مالکیت به معنای اعم نیست، بلکه انهدام مالکیت بورژوایی است. لکن مالکیت خصوصی بورژوایی مدرن خود تجلی نهایی و کامل نظام تولید و تملک محصولات است که بر پایهٔ تخصم طبقاتی ایجاد شده و متکی بر استثمار اکثریت عظیم به دست گروهی قلیل است.»

ژنی

ژنی جان، یک کمی بعد از این را هم لطفاً بخوان. آن قسمت نقد خانوادهٔ بورژوایی را.

مارکس

به چشم! گوش کنید.

ژنی

خانوادهٔ کنونی، این خانوادهٔ بورژوایی، بر چه اساسی بنا شده است؟ بر اساس سرمایه و نفع شخصی. این خانواده، در پیشرفته‌ترین شکلش، فقط در میان بورژواها وجود دارد. لکن عملاً مکمل این وضع، نبود خانواده بین پرولترها و روسپی‌گری آشکار است.

خانوادهٔ بورژوایی، وقتی که مکملش از بین رفت، خودبه‌خود از میان خواهد رفت. و با زوال سرمایه، هر دو زوال خواهند یافت.

آیا ما را متهم می‌کنید که ما خواهان خاتمهٔ استثمار فرزندان به دست پدران و مادران هستیم؟ درست است. ما به این جرم اعتراف می‌کنیم. ولی خواهید گفت وقتی که ما به جای تعلیم و تربیت خانوادگی، تعلیم و تربیت اجتماعی را می‌گذاریم، مقدس‌ترین روابط را نابود می‌کنیم.

و این تعلیم و تربیت شما! و مگر این تعلیم و تربیت،

تعلیم و تربیتی اجتماعی نیست؟ و ماهیت آن بر مبنای شرایط اجتماعی‌ای که تحت آن شما مردم را آموزش می‌دهید و با مداخله مستقیم و غیرمستقیم اجتماع و از طریق مدارس و غیره تعیین نمی‌شود؟ کمونیست‌ها مخترع دخالت اجتماع در تعلیم و تربیت نیستند، ولی می‌کوشند ماهیت این دخالت را عوض کنند و تعلیم و تربیت را از نفوذ طبقه حاکم نجات دهند.

یاوه‌سرایی بورژوازی درباره خانواده و تعلیم و تربیت، درباره ارتباط متقابل و مقدس پدر و مادر با فرزندانشان، هنگامی بیش از پیش نفرت‌انگیز می‌شود که عملکرد صنعت جدید تمام علقه‌های خانوادگی را بین پرولتاریا از هم می‌گسلد و کودکانشان به اشیای ساده تجاری و وسایل کار تبدیل می‌شوند.

و آن وقت جیغ بورژوازی گوش آسمان را کرمی کند که شما کمونیست‌ها اشتراک زنان را ایجاد خواهید کرد. یک بورژوا زن خود را صرفاً یک ابزار تولید به‌شمار می‌آورد. او می‌شنود که قرار است ابزار تولید را کل جامعه مشترکاً به کار گیرند و طبیعتاً نتیجه‌ای جز این نمی‌تواند بگیرد که سرنوشت اشتراکی بودن همه چیز شامل زنان نیز خواهد شد.

برنامه‌های کمونیستی آخر همین بخش دوم را هم لطفاً بخوان. اگر اشتباه نکنم، پیشنهاد ده مورد اقدام عملی برای یک انقلاب کمونیستی در جهان بود. بله، گوش کنید:

۱. الفای مالکیت ارضی و بهره‌گیری از هرگونه اجاره‌بها برای پیشبرد اهداف عمومی.
۲. مالیات سنگین تصاعدی و یا درجه‌بندی شده بر درآمد.

انگلس

ژنی

۳. الغای هرگونه حقوق وراثت.
  ۴. ضبط اموال همه شورشیان و کسانی که کشور را ترک کرده‌اند.
  ۵. تمرکز اعتبارات در دست دولت، از طریق ایجاد یک بانک ملی با سرمایه دولتی و با انحصار مطلق.
  ۶. تمرکز وسایل ارتباطات و حمل و نقل در دست دولت.
  ۷. گسترش کارخانه‌ها و ابزار دولتی تولید. کشت زمین‌های بایر و به‌طور کلی بهبود اراضی طبق نقشه‌ای واحد.
  ۸. کار به‌عنوان یک مسئولیت عمومی. ایجاد سپاه‌های صنعتی، به‌ویژه برای کشاورزی.
  ۹. ترکیب کشاورزی و صنعت؛ لغو تدریجی تمایزات شهر و روستا از طریق توزیع هماهنگ تر جمعیت در سراسر کشور.
  ۱۰. تأمین تحصیل رایگان در مدارس عمومی برای کلیه کودکان. منع کار کودکان در کارخانه به صورت کنونی آن.
- ترکیب تعلیم و تربیت با تولید صنعتی و غیره.
- هنگامی که تمایزات طبقاتی در جریان حرکت امور از بین رفت و کل تولید در دست جمع بزرگی از تمامی ملت قرار گرفت، از این پس قدرت عمومی [دولت] خصلت سیاسی خود را از دست خواهد داد. قدرت سیاسی، دقیقاً، چیزی نیست مگر قدرت سازمان‌یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر.

بگذارید قسمت آخر از بخش چهارم را هم بخوانم تا یک بار دیگر اگر اصلاحاتی لازم دارد انجام شود.

[مارکس و انگلس با هم]: خُب بخوان.

کمونیست‌ها توجه خود را عمدتاً به آلمان معطوف می‌دارند،



چرا که آن کشور در آستانهٔ یک انقلاب بورژوازی قرار دارد؛ انقلابی که مجبور است تحت شرایط پیشرفته‌ترین تمدن اروپا به اجرا درآید. و نیز به دلیل آنکه این کشور [آلمان] دارای پرولتاریایی است که به مراتب پیشرفته‌تر از پرولتاریای قرن هفدهم انگلستان و پرولتاریای قرن هجدهم فرانسه است. و باز به دلیل آنکه در آلمان انقلاب بورژوازی صرفاً پیش درآمدی خواهد بود بر انقلاب پرولتاریایی که بلافاصله به دنبالش می‌آید.

کمونیست‌ها در همه‌جا از تمام جنبش‌های انقلابی علیه نظام اجتماعی و سیاسی موجود حمایت می‌کنند.

کمونیست‌ها در سراسر این جنبش‌ها مسئلهٔ مالکیت را به‌عنوان اساسی‌ترین مسئلهٔ جنبش پیش می‌کشند. و این صرف نظر از سطح رشد جنبش در هر مقطعی از زمان است. و بالاخره اینکه کمونیست‌ها در همه‌جا برای وحدت و توافق احزاب دموکراتیک کشورهای سراسر جهان زحمت می‌کشند. کمونیست‌ها استتار عقاید و اهداف خود را ننگ می‌دانند. آنان آشکارا اعلام می‌کنند که هدف‌هایشان تنها از راه سرنگونی قهرآمیز تمام شرایط اجتماعی موجود تحقق‌پذیر است. بگذار طبقات حاکم در پیشگاه انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولترها چیزی جز زنجیرهایشان ندارند که از دست بدهند. اما یک دنیا برای پیروزی دارند. مردم کارگر تمام کشورها، متحد شوید!

[مارکس درون تالار از هیجان روی صندلی خود بند نیست، می‌خواهد باز پرواز کند. از خود بی‌خود شده. احساساتی و هیجانی شروع می‌کند به دست زدن. جوابی نمی‌آید. انگار جز

## بیانیه ۷۳

من کس دیگری نه وجود او را احساس می‌کند و نه نفس‌ها و هیجان‌اتش را. اطراف خود را نگاه می‌کند. سالن خالی است و صحنه خاموش. هیچ جنبنده‌ای وجود ندارد. همه‌جا تاریک است. سرود مارسی یز نواخته می‌شود.



داوری پس از مرگ:

«به موجب یک نوع ضرورت موجود در باطن خود این عالم جریان می‌یابد و بی آنکه مستلزم عوامل خارجی باشد اتفاق می‌افتد.» (نوعی داوری فردی و شخصی که در آن قاضی و متهم شخصیت واحدی را دارا هستند. هر کس معمار دنیای بعدی خودش است.)

مقدمه زند و هومن یسن، ترجمه صادق هدایت (ص ۱۲-۱۳)، به نقل از درباره ظهور و علائم ظهور، به همت حسن قائمیان، به مناسبت دوازدهمین سال درگذشت صادق هدایت)



هر آنچه آدمی به آن دل می‌بندد و مایل می‌شود بی‌درنگ در پیش وی حاضر می‌آید، بلکه باید گفت: تجسم و صورت میل او خود حضور حقیقی منظور اوست، ولی لذات و نعمات با آرزوها و امیال تناسب دارد. بهشت و دوزخ، خیر و شر، هر آنچه آدمی می‌تواند به آن رسد و اجر و پاداش او در آن جهان است تنها در عین ذات و جوهر خود انسان منشأ دارد، به آن صورت که نیت و مقاصد وی، تفکرات وی، معتقدات قلبی و باطنی وی، اعمال و رفتارهای وی به وجود می‌آورند. اصل و مبدأ آن، چیزی که هستی و وضعی غیر از هستی و عمل خود او داشته باشد، نمی‌تواند باشد. بین ابدان این جهانی و اجساد آن جهانی وجوه تفاوت در نحوه هستی جسمانی متعدد است.

حکمة العرشیه، صدرالمآلهین شیرازی (به نقل از هنری  
کربن، ارض ملکوت، ص ۲۸۱)



## لحظه هوشیاری و عالم ملکوت

از رؤیاهای ناسوتی بیرون آمد. احساس سبکی عجیبی به او دست داد؛ احساسی که هرگز پیش از آن تجربه نکرده بود. دیگر احساس خفگی و گرما نداشت. بر حسب آنچه شرح حال نویسان نوشته اند ساعت نزدیک سه بعدازظهر، به درستی دووچهل و پنج دقیقه چهاردهم مارس ۱۸۸۳ بود. برای یک لحظه بسیار کوتاه چشم هایش را گشود. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. دانست در بستر خود در طبقه دوم منزل مسکونی اش آرمیده است.





## ملک الموت

[صدای پرطنینی در فضا پیچید]: هم اکنون فرصت توبه سررسید آقای کارل مارکس، فرزند هاینریش و خانم هاینریت پرس بُرک. تو هم اکنون باید با من بیایی.

- کجا؟

- عالم برزخ.

- تو که هستی؟

- من ملک الموت هستم.

همان طور که روی تختخواب آرמידه بود، سبک شد و بالا رفت. سپس احساس نشاط عجیبی بر همه اعضا و جوارحش مستولی شد. به پرواز درآمد. حالا می توانست از آن بالا و در حال پرواز به هر کجا می خواهد سرک بکشد و همه چیز را ببیند. شیخ انگلس را دید که روی جسدش خم شد و پس از ادای احترام نسبت به جسم خاکی او، که همچنان در رختخواب باقی مانده بود، از اتاق بیرون رفت.

در گورستان «های گیت» حدود بیست نفر از جمله

دخترش، لورا، و دو دامادش، لافارگ و لونگه، را دید که با احترام و سکوت و اندوه فراوان در حال به خاک سپردن تابوت او در جوار قبر همسر و نوه‌اش و پرستار فرزندانش هستند.

بیشتر مشایعت‌کنندگان آلمانی بودند، از جمله سه نفر از کمونیست‌هایی که در انترناسیونال اول با او همکاری کرده بودند و یکی از اعضای اتحادیه کارگران ساختمانی آلمانی در لندن که دو دسته‌گل یکی از طرف اتحادیه کارگران ساختمانی و دیگری از طرف هیئت‌مدیره روزنامه سوسیال‌دموکرات روی تابوت قرار داد. شارل لونگه، داماد او، پیامی را از طرف سوسیالیست‌های روسیه به زبان فرانسه خواند، و ویلهلم لیکنشت به نمایندگی از سوسیال‌دموکرات‌های آلمان پیامی به زبان آلمانی قرائت کرد. سپس یار وفادار او، انگلس، در نطقی به زبان انگلیسی به شرح زیر به این مراسم پایان داد:

کارل مارکس یکی از مردان بی‌نظیری بود که در هر عصر تعداد کمی از آن‌ها پدید می‌آید. چارلز داروین پیمودن مراحل تکامل در طبیعت را کشف کرد. کارل مارکس قوانین و مراحل سیر پیشرفت یک جامعه به سوی سرنوشت تاریخی‌اش را نشان داد. مهم‌تر از همه، او تاریخ را همچون یک قدرت انقلابی تشریح کرد و به دلیل اطلاع عمیقی که در زمینه تاریخ داشت در بسیاری از رشته‌های دیگر صاحب نظر بود. او در حقیقت، همان‌طور که خودش می‌گفت، مردی انقلابی بود و در تمام طول عمرش هم خود را در راه رهایی کارگران از زیر یوغ استثمار سرمایه‌داری به کار برد. هیچ‌کس نمی‌تواند در راه رسیدن به منظور معینی مبارزه کند بدون اینکه در

برابری دشمنانی قد علم کنند. مارکس از این قبیل دشمنان بسیار داشت. کسی به اندازه او در مدت زندگانی اش در اروپا بدخواه و حسود نداشت. اما او هرگز برای بدگویی های آنها ارزشی قائل نبود. در پایان زندگانی اش او می توانست با سرافرازی و افتخار به میلیون ها کارگر در معادن سیبری و کارخانه های آمریکا که از افکار او پیروی می کنند نگاه کند. او شاهد این بود که نظریه هایش شالوده های سوسیالیسم را در سراسر جهان پی ریزی کرده بود!... نام او و کار سترگی که انجام داد برای همیشه زنده خواهد ماند.

در همان حال سنگ روی قبرش را مشاهده کرد که روی آن حک شده بود:

همسر عزیز کارل مارکس

تولد: دوازدهم فوریه ۱۸۱۴، وفات: ۲۴ دسامبر ۱۸۸۱

کارل مارکس

تولد: پنجم ماه مه ۱۸۱۸، وفات: ۱۴ مارس ۱۸۸۳

نوه آنها: هانری لونگه

تولد: چهاردهم ژوئیه ۱۸۷۸، وفات: ۲۰ مارس ۱۸۸۲

هلن دموت

تولد: اول ژانویه ۱۸۲۳، وفات: ۴ نوامبر ۱۸۹۰

تا پایان مراسم آنجا ماند و همه چیز را دید و آنهایی را که داشتند از یکدیگر جدا می شدند خوب نظاره کرد. نه دختران و دامادها و نوه ها، و نه لن شن و بعضی یاران نزدیک، هیچ یک، یارای ترک گورستان را نداشتند. او نیز توان دل کندن از آنها را نداشت. آن قدر بالای سر آنها، که از آنجا به همه گورستان اشراف داشت، در حال تعلیق به تماشا ماند تا همه رفتند. بعضی ها را تا مقصدشان دنبال کرد.

همان طور به حال پرواز بالا رفت، بالاتر و بالاتر. گویی بر مرکبی از نور سوار بود. به گذشته و آینده سفر می کرد. در همان حالی که محور زندگی گذشته اش شده بود دروازه های آینده به رویش گشوده می شد. دیگر از قید تن آزاد شده بود. کافی بود چیزی را بخواهد تا در دم ظاهر شود. چیزی را اراده کند تا موجود شود. البته تا جایی که به خود او مربوط بود، و نه چیزهایی که هیچ ارتباطی با او نداشت. حدود قدرت ماورایی او به خودش یا آنچه در ارتباط با او یا در کنش متقابل با او قرار داشت خلاصه می شد: اراده کند به جایی برود، فوری در آنجا حاضر شود. حتی تمایل قلبی به دیدن کسی پیدا کند، در صورت تمایل، آن شخص هر کجا باشد فوری نزد او حاضر شود.

این گونه بود که سبک و شناور از میان ستارگان، سنگ های سرگردان فضایی و صدها اجرام سماوی دیگر بدون هیچ سد و مانع یا برخورد با آن ها به راحتی عبور می کرد. و در اندیشه گذشته ها بود. گویی همه چیز در آنجا ادامه داشت. خطاهایش، خصلت هایش، دانشش، توانایی هایش در بیان و مجادله. در دنیای خاکی نزاع کننده ای قهار، نویسنده ای توانا، نابغه و انسان دوستی کم نظیر بود. زبانی گویا و اندیشه ای نافذ داشت. با این حال گویا حالا خودش از همه کس بهتر خودش را در ترازوی داوری می دید. کدام خود؟ این خود کجا بود؟ از کجا سر برآورده بود که رهایش نمی کرد؟ گویی دادگاهی برایش تدارک دیده شده بود که شاکی و مدعی، وکیل مدافع، شاهد و مشهود، قاضی و هیئت منصفه هم خودش

بود. تنها خودش. با خود سخن می‌گفت، متهم می‌کرد، ادعای نامه می‌نوشت، شاهد احضار می‌کرد، دفاع می‌کرد، رأی می‌داد، تجدیدنظر می‌خواست و حکم نهایی صادر می‌کرد. صحنه‌های زندگی این دنیا که حالا برای او آن دنیا بود آن قدر زنده و شفاف و عین واقع بود که در میان این دنیا و آن دنیا سرگردان شده بود. نمی‌دانست کدام خاطره است، کدام واقعه‌ی حال، کدام رؤیاست، کدام واقعیت. لحظه‌ای در این دنیا و لحظه‌ای در آن دنیا بود. بهتر بگوییم؛ این دنیا و آن دنیا به‌طور عجیب و غیرقابل توصیفی یگانه شده بود و در آن واحد در هر دو حضور داشت. در آن طراز هستی، زمان و مکان خصلت زمینی خود را از دست داده بود. گویی آینده، حال، و گذشته در هم تنیده شده بود. می‌توانست از حال به گذشته و آینده سفر کند. خوشی‌های ایام گذشته بار دیگر او را به‌طور مضاعف خوشحال می‌کرد. مغرور و خوشحال بود که تن به نامردمی نداده بود. وقایع انقلاب اکتبر سال ۱۹۱۷ را بعینه مشاهده کرد. پیروزی انقلاب و برآمدن بلشویک‌ها و از میدان به در شدن منشویک‌ها، ترور رزا لوکزامبرگ، تروتسکی و صدها مخالف استالین را مشاهده کرد. ناگهان به یاد رفیق هم‌رزمش، پرودون، افتاد که کارشان به اختلاف و مشاجره کشیده بود. سلام مور.

پرودون

[صدای پرودون را شناخت. روی خود را به سوی صدا چرخاند. ابتدا چیزی ندید. ولی کم‌کم میان فضایی مه‌مانند ابتدا هاله‌ی اندام انسانی را دید که شبیه اندام پرودون بود و از سطحی بالاتر همچون پروانه‌ای سبک به سطحی که مارکس در تختخواب

خود دراز کشیده بود، فرود آمد. به تدریج پرودون با تمام جزئیات چهره و اندامش از درون هاله بیرون آمد و در برابر او ایستاد. مارکس از روی تخت برخاست و بی درنگ با شادی زایدالوصفی او را در آغوش کشید.

**مارکس** خوش آمدی، رفیق. تو در سال ۱۸۶۵ به این جهان آمدی، درست هجده سال پیش از من به حساب زمان زمینی. کجا بودی در این مدت طولانی؟

**پرودون** همین نزدیکی‌ها. در اورانوس. اما تو! چطور شد به فکر دشمنت افتادی؟

**مارکس** برای اینکه از اوضاع اسفناک آن دنیا خیلی دلم گرفته بود. می‌خواستم با کسی در آشنا درددل کنم.

**پرودون** حق داری. در اینجا دشمنی‌ها زایل می‌شود و دوستی‌ها جای آن‌ها را می‌گیرد. به‌ویژه میان هم‌زمان؛ آن‌ها که جز عدالت و خوشبختی انسان نمی‌خواسته‌اند.

**ندای آسمانی** صلح و صفا در ارض ملکوت بر شما ارزانی باد: پاداش تلاش در روی زمین.

**مارکس** آیا می‌دانی از آن به بعد چه بلاهایی بر آرمان‌های کارگری مان نازل شد؟ در کمون ۱۸۷۰ پاریس، سی هزار نفر از رزمندگان شریف کارگری را از دست دادیم.

**پرودون** چطور نمی‌دانم؟ مگر وقتی تو به اینجا آمدی از جریان‌های آن عالم بی‌خبری که من بی‌خبر باشم؟ پیش‌بینی‌های من با همان دقت اتفاق افتاد.

**مارکس** قبول دارم، رفیق. اما بسیاری از پیش‌بینی‌های من هم با همان دقت اتفاق افتاد؛ بحران ادواری سرمایه‌داری، فاصله طبقاتی روزافزون، جنگ‌افروزی سرمایه در دو جنگ

جهانی و بدتر از آن. سرمایه‌داری جنگ و خونریزی، فقر و فحشا و تبعیض طبقاتی را نهادینه کرده است.

پرودون

درست است. تو خوب نفی کردی آنچه را باید نفی می‌شد. اما نتوانستی بسازی آنچه را باید ساخته می‌شد.

مارکس

خیلی بار روی دوش من می‌گذاری، رفیق. مگر من باید همه مشکلات جهان را حل می‌کردم؟

پرودون

فکر می‌کردی می‌توانی. وظیفه تغییر جهان را که به عهده فلسفه گذاشتی معنی اش جز این بود؟

مارکس

نظریه‌های من با تمام کم و زیاد و خوب و بدش نطفه‌هایی در دل بشریت کاشت که در آینده به بار خواهد نشست.

پرودون

هنوز امیدواری؟

مارکس

آری، هرگز بیش از این زمان امیدوار نبوده‌ام. همه چیز در حال جهانی شدن است، هم سرمایه، هم انقلاب. آیا نظریه ارزش اضافی و عدالت اجتماعی، و مبارزه با استثمار طبقاتی را می‌توان دستاورد کمی در جهان دانست؟

پرودون

قبول دارم. ولی تو خیلی به طبقه کارگر دلبسته و امیدوار بودی، در حالی که چه فجایی که به دست یا به نام همین طبقه با استفاده از نظریه دیکتاتوری پرولتاریایی تو رخ نداد.

مارکس

آری، از همه اوضاع و احوال خبر دارم. برای همین خیلی سخت است. خیلی سخت است دیدن اوضاع ارتجاعی آن دنیا. بورژوازی و جریان‌های راست و محافظه‌کار بر همه جا حاکم شدند. بلوک سوسیالیستی فروپاشید، آن هم با چه آبروریزی‌ای. ای کاش در یک نبرد آبرومندانه مثل کمون پاریس شکست می‌خوردیم. این احمق‌های



روسی فرصت طلب و منفعت پرست یکی دوتا نبودند که آبروی سوسیالیسم را بردند. یادت هست من چقدر به این روس های زمخت بدبین بودم؟ آخر سر هم همین طوری از آب درآمدند. حکومت شوراهای و پرولتاریا واقعاً آبروریزی کرد. فقط استالین قزاق نبود که آبروی ما را برد؛ یکی از یکی بدتر: بردیای توطئه گر، رئیس پلیس مخفی شوروی. دیکتاتوری پرولتاریا را هم لنین تئوریزه کرد.

پرودون

درست است اما آن را روی افکار تو پیاده کرد. بدون مستمسک که نبود.

مارکس

خُب شاید تا حدودی. ولی مگر تو کاسه داغ تر از آشی؟! نه، ولی لنین آن جنبه هایی از نظریات تو را که به نظر من نادرست بود غلیظ تر کرد.

پرودون

مثلاً؟

مارکس

مثلاً حزب آهنین دانای کل و بیانگر تمامی حقیقت، حقیقت مطلق جهانی! همین منشأ یک دگرذیسی در ساختارهای حزبی و تأسیس دیکتاتوری پرولتاریا شد.

پرودون

چگونه؟

مارکس

اینکه دموکراسی و عدالت درون حزبی بماند برای بعد از پیروزی.

پرودون

خُب چرا دنبال نظر ژان ژورس (رهبر حزب سوسیالیست فرانسه) نرفتند که تاریخ سوسیالیستی انقلاب فرانسه را نوشت و در آغاز جنگ جهانی اول به دست یک ملی گرای افراطی به قتل رسید و در ماجرای دریفوس گفته بود:

مارکس

سرشت جهانی [دمکراتیک] مبارزه پرولتاریا چیزی نیست که پس از انقلاب رخ نماید. بلکه باید هم اکنون و هم اینجا و

در همهٔ مسائل تجلی پیدا کند تا انقلاب امکان وقوع یابد. پرولتاریا، در مقام یک طبقهٔ ستمدیده، از هم‌اکنون منادی عدالت جهانی و متحد تمام کسانی است که حق به جانب آنهاست، هرچند که در مسائل دیگر متحد پرولتاریا نباشند.

به نظرم خودت علت را می‌دانی.

که چه؟

پرودون

مارکس

پرودون

[با کنایه]: که تفاوت فرانسوی و روسی! تازه این اول کار بود. بعد از آن‌ها نوبت چینی‌ها و کره‌ای‌ها و ویتنامی‌ها و آفریقایی‌ها و آمریکای لاتینی‌ها و خاورمیانه‌ای‌ها و آسیای جنوبی‌ها رسید. از قضای روزگار، در جهان صنعتی صدای تو پاسخی پیدا نکرد. بیشتر جهان توسعه نیافته بود که صدای تو را شنید، آن هم چه جوری!

چه جوری؟

مارکس

همان‌گونه که من پیش‌بینی کرده بودم، سراسر فاجعه.

تو هم که هنوز اخلاق همان موقع خودت را داری. می‌خواهی همهٔ کاسه‌کوزه‌ها را سر نظریه‌های انقلابی من بشکنی. دستاوردهای آن‌ها را نمی‌بینی. در میان این همه فقط پُل پوت دیوانه بود که چند میلیون نفر را خودسرانه به خیال «آدم‌سازی» از شهرها اخراج کرد و به روستاها فرستاد و آخر سر هم همه را قتل عام کرد. بقیهٔ آن‌ها به بشریت خدمت کردند. تو فقط نیمهٔ خالی لیوان را می‌بینی. حُب تو نیمهٔ پرش را نشان بده بینم چه شاهکاری است! نمی‌بینی؟ طی دوران تأسیس سوسیالیسم در کشورهای مختلف پیشرفت‌های زیادی شد.

پرودون

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

[با لحن طعنه‌آمیز]: سوسیالیسم؟

- مارکس نه! اما خواستش که بود.
- پرودون نتیجه؟
- مارکس خُب تا حدودی پیش رفتند.
- پرودون چگونه؟
- مارکس تأمین سرپناه، تغذیه، بهداشت و درمان، و آموزش و پرورش برای همه. این کم چیزی است؟ رشد و توسعه علوم و فنون یادت نیست؟ اولین قمر مصنوعی را شوروی به فضا پرتاب کرد. اولین فضاانورد کیهانی، یوری گاگارین، را به خاطر نمی آوری؟ چه سر و صدایی! خبر آن مثل بمب منفجر شد. اولین پیوند اعضای بدن در شوروی انجام شد. در مسابقات ورزشی جهان، جوانان شوروی در صدر قرار گرفتند. جهان سرمایه‌داری به زانو درآمده بود. انقلابیون کوبا، ویتنام، چین و جهان سوم با کمک همین سوسیالیسم نیم‌بند کشور شوراها کمر اشغالگران اروپایی، ژاپنی و امپریالیسم یانکی را شکستند.
- پرودون این چیزی بود که تو می‌خواستی؟
- مارکس نه، همه چیز نسبی است.
- پرودون اما تو که نسبی‌گرا نبودی. تو همه چیز را به‌تمامی می‌خواستی. راهبرد تو زور و زود و تمام و کمال بود.
- مارکس راهی غیر از این، به‌ویژه راه تو، به تسلیم می‌رسید.
- پرودون و راه تو به ناکجاآباد.
- مارکس نه! نه! نه!
- پرودون [با کمی تند]: رسید. مگر نرسید؟
- مارکس ناقوس انقلاب‌های آزادی‌بخش در سراسر آمریکای لاتین، آسیا، آفریقا و خاورمیانه به صدا درآمد.

- پرودون فرجام کار چه بود؟ سرمایه‌داری مافیایی صد برابر بدتر از گذشته بر همه جا حاکم شد.
- مارکس آری، ولی دست‌کم تجربه‌ای شد برای رهایی.
- پرودون اینها که گفتی چقدر در برابر آزادی و فرهنگ ارزش دارد؟ فرهنگ استبدادی بلوک شرق و جهان سوم همچنان بیداد می‌کند. بین احزاب کمونیستی به چه فصاحتی افتادند.
- مارکس همه اینها انحراف از نظریات من بود.
- پرودون نتیجه اجتناب‌ناپذیر دیکتاتوری پرولتاریای تو بود.
- مارکس [با عصبانیت]: خیر! خیر! خیر!
- پرودون رفیق عزیز، نمی‌خواستم تو را ناراحت کنم.
- مارکس راه مرا نفهمیدند. منحرف شدند. تو هم نفهمیدی. هنوز هم نمی‌فهمی.
- پرودون خُب من از اول نفهمیدم ولی آن‌ها که فداییان سینه‌چاک تو بودند. سنگ تو را به سینه می‌زدند.
- مارکس منظور؟!
- پرودون اسم بیاورم؟
- مارکس [با تظاهر]: نه، نه. غیبت می‌شود.
- پرودون [با شوخی]: مرده دین و اخلاقت هستم. آن دنیا هیچ ملاحظه و تعارفی با کسی نداشتی.
- مارکس حالا هم ندارم. مرده‌شور همه‌شان را ببرد.
- پرودون ظاهراً با مرده‌شور قرارداد داری. از هر کس خوست نمی‌آمد او را به مرده‌شور حواله می‌دادی، حتی دامادهایت را.
- مارکس چون از طرفداران شورشی‌های پاریسی و از کموناردهای طرفدار تو یا باکونین بودند؛ فراری‌های پس از شکست غم‌انگیز کمون پاریس که ما در سال ۱۸۷۱ در لندن

پناهشان دادیم. لندن در آن زمان پناهگاه انقلابی‌های اروپا بود. سازمانی برای حمایت از آن‌ها در لندن تأسیس کرده بودیم. بسیاری از اعضا و فعالان بین‌الملل کمونیستی را همین فرمانروایان و مهاجران تشکیل می‌دادند.

آن زمان شش سال بود که مُرده بودم.

پرودون

بله. اما افکارت زنده بود. شارل لونگه، سردبیر ژورنال افیسیال و از اعضای رسمی کمون، بعداً داماد من شد. پُل لافارگ و لورا، دخترم، پس از محاصره پاریس به دست ارتش پروس همچنان از مخفی‌گاه به پشتیبانی از کمون ادامه دادند. لیساگاری، نامزد اول ناکام النور، یک رزمنده کمون بود که تاریخ کمون را نوشت و بسیار عالی از آب درآمد.

مارکس

خودت هم که از کمون حمایت کردی.

پرودون

نه در اوایل. اول کار من نگران بودم. از این می‌ترسیدم که مبادا انقلابی‌ها نجیب‌تر از آنی باشند که اهداف خود را عملی کنند. عاقبت هم همین‌طور شد. اگر به ضد انقلاب مهلت جنبیدن و بازسازی نمی‌دادند، تاریخ بشر دگرگون شده بود.

مارکس

به هر صورت کمون دستاوردهای زیادی داشت: جدایی کامل دین و دولت، ضبط کامل اموال کلیسا، معافیت شهروندان از پرداخت بهره دیون حاصل از اجاره‌بهای معوقه، طرح قانون تازه حقوق مدنی، لغو مجازات اعدام، مصادره کارخانه‌های تعطیل‌شده و تأسیس تعاونی در آنها، محدودیت امتیازهای اداری، آموزش رایگان، لغو امتیازات طبقاتی در دبستان‌ها و...

پرودون

آری. «نخستین تجربه تاریخی حکومت مردم. لحظه‌ای

باشکوه از پراکسیس انقلابی.»

من نمی‌فهمم. پس از چه چیز ناراحتی؟

از سی‌هزار شهید.

فقط همین؟

نه، چیز دیگری هم هست.

چه چیز؟ گویا اصل قضیه جای دیگری است، زیرا لحظات

آخر خیلی از کمون و عظمت انسانی آن تجلیل کردی.

این تو بودی که نوشتی: «چه انعطافی، چه ابتکاری، چه

ظرفیتی برای فداکاری دارند این پارسی‌ها! پس از شش ماه

گرسنگی و ویرانی، که بیشتر به خاطر خیانتکاران داخلی بود

تا دشمن خارجی، مردم برخاستند، زیر سرنیزه پروسی‌ها،

به طوری که گویی هرگز جنگی میان فرانسه و آلمان نبود و

دشمن هنوز پشت دروازه‌های پاریس نایستاده بود: تاریخ

از چنین عظمتی نمونه مشابهی در دست ندارد.» تازه

کم‌کم دارم می‌فهمم ناراحتی تو از چیست!

[با عصبانیت]: از چیست؟

از اینکه آرزویت عملی نشد.

کدام آرزو؟

آرزویی که در نامه‌ای به انگلس افشا کردی.

چه آرزویی؟

آرزوی مرگ اندیشه‌های مرا.

از کجا دانستی؟

در نامه‌ای به انگلس نوشتی:

لانگه آخرین طرفدار پرودون و لافارگ آخرین طرفدار

باکونین است. مرده‌شورش را ببرد.

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

مارکس

پرودون

- مارکس  
مخصوصاً تو را!
- پرودون  
[با شوخی و خنده و حرکت دست]: دو بار نمی شود!
- مارکس  
عجب خبر بدی! مجبورم تحملت کنم.
- پرودون  
همین طور است. اینجا مثل آن دنیا نیست که نتوانستی با  
هزار کلک شرّ مرا از سر خودت در انترناسیونالِ کارگری  
کم کنی.
- مارکس  
حالا هم اگر کمی بهت علاقه مند نشده بودم بیرون  
می انداختم. بالاخره هر چه نباشد پای آگاهی تاریخی  
در میان است.
- پرودون  
پس اجازه می دهی کمی جدی صحبت کنیم؟
- مارکس  
مگر تا به حال جدی نبود؟
- پرودون  
چرا، کم و بیش. ولی می شود جدی تر هم صحبت کرد. دم  
غنیمت است.
- مارکس  
اگر اجازه ندهم، می روی؟
- پرودون  
آری.
- مارکس  
نه، بمان و بنال!
- پرودون  
باز هم که شوخی و جدی را قاطی می کنی!
- مارکس  
چه جوری؟
- پرودون  
همین کلمهٔ دومی شوخی بود یا جدی؟
- مارکس  
جدی.
- پرودون  
پس این ضرب المثل عامیانهٔ فارسی زبانان بی حکمت  
نیست.
- مارکس  
کدام؟
- پرودون  
هر که هر چه دارد از پَرِ قنّداق است.
- مارکس  
یعنی چه؟

- پرودون  
یعنی اینکه تو از دست انداختن و پرخاش به حریفانت دست برنمی داری.
- مارکس  
حُب بنال.
- پرودون  
راه تو جز کژراهه پایانی نداشت.
- مارکس  
در این صورت، چرا همه راه مرا رفتند؟
- پرودون  
به جز اروپا که راه مرا برگزید.
- مارکس  
کدام راه؟
- پرودون  
راه سوسیال دموکراسی.
- مارکس  
فریب است. تو در نفی مالکیت از من جدی تر بودی.
- نوشتی: «مالکیت دزدی است». حالا لیبرالیسم جدید را سوسیال دموکراسی می دانی؟
- پرودون  
شب بلند است و راه دراز! هنوز اول راه است.
- مارکس  
من طالب آخر راه هستم.
- پرودون  
زور و زود خوش فرجام نیست.
- مارکس  
در شورش پاریس چه کسی زور و زود را می خواست؟
- پرودون  
حُب از گذشته بسیار آموختیم.
- مارکس  
صبح نزدیک است.
- پرودون  
صبح چه کسی؟ از کجا طلوع خواهد کرد؟
- مارکس  
مهم نیست از کجا و چگونه.
- پرودون  
[با لحن کش دار]: اگر؟ اگر بشود، من مخالفی ندارم.
- ندایی آسمانی و پرابهت  
روشنایی و تاریکی جای خود را به یکدیگر می دهند.
- سختی و آسانی دلادل اند.
- مارکس  
حُب کافی است دیگر. هرچه بود، گذشت.
- پرودون  
اما می بینی که آثار آن دست از سرمان برنمی دارد.



مارکس                      خُب چه می‌شود کرد؟ هر کس صلیب خود را بر دوش می‌کشد.

پرودون                    [با ناامیدی]: حتی در اینجا!

مارکس                      آری! حتی در اینجا!

پرودون                    با یک تفاوت!

مارکس                      چه تفاوتی؟

پرودون                    اینجا غیرممکن‌ها ممکن می‌شود.

مارکس                      مثلاً؟

پرودون                    رفاقت من و تو!

مارکس                      راست می‌گویی. دلم می‌خواهد کمی درد دل کنم. می‌دانی

که، بیشتر فرزندان من یا از بیماری مردند یا خودکشی

کردند. از شش فرزند من و ژنی یکی بر سر زارفت.

دو تاشان در یک سالگی مردند و ادوارد هم در هفت سالگی

از دستمان رفت. با این حال خوشحالم آن‌ها که مانده‌اند

راه مرا دنبال کرده‌اند. از راهی که انتخاب کردم پشیمان

نیستم. همان راه بود که در اینجا به کمک آمد و موجب

رستگاری‌ام شد؛ راهی که ادامه دارد.

آری. راه عشق، راه پر خون است.

ندای آسمانی

پرودون                    هر کس راه خود را برمی‌گزیند.

مارکس                      می‌سازد. لحظه به لحظه.

پرودون                    راه و رهرو یکی است.

مارکس                      آری. این‌گونه بود که فقط سه دخترمان به سن بلوغ رسیدند

و دو تایشان در سنین بالا خودکشی کردند. توسی عزیزم،

النور، در چهل و دو سالگی، وقتی از خیانت همسرش،

ادوارد اولینگ، آن مرد دائم‌الخمر و به قول ویکتور آدلر

(سیاستمدار اتریشی) «مرد هرزه پست» باخبر شد، بعد

از استحمام و پوشیدن لباسی سپید، با بلعیدن چند قرص سیانور به حیات خود خاتمه داد.

همه می‌دانستند که اولینگ خوش‌گذران و زن‌باز است. بماند که این دومین عشق‌النور بود. اولی، لیساکاری، به قیمت از دست رفتن سلامتی‌النور — به قول ژنی عشق حقیقی تو که در کودکی با خنده‌ها و سخنان شیرینش غم‌هایت را می‌زدود — و به دلیل مخالفت به حق تو کنار زده شده بود و لاجرم راه برای اولینگ باز شده بود. سرنوشت را می‌بینی چگونه به دنبال انسان می‌آید؟ سرنوشتی که انسان آن را به دست خود رقم می‌زند. غم‌انگیز است. بسیار غم‌انگیز. اما خودکرده را تدبیر نیست. بعضی قسمت‌های نامه‌ای که النور در سی‌ام ژوئن ۱۸۸۴ در بیست‌ونهم‌سالگی برای دوستش، دُلّی میدلند راد‌فورد، نوشته در لوح محفوظ ثبت شده. [با اشاره به بالای صحنه]: بخوان!

[بلندگوی صحنه]:

من و ادوارد اولینگ از این پس به صورت زن و شوهر زندگی خواهیم کرد. می‌دانی که او متأهل است و من نمی‌توانم همسر قانونی‌اش باشم. با این حال به سر بردن من با او یک ازدواج حقیقی است... اگر عشق و هماهنگی در کار، سلیقه و فعالیت برای آتیه انسان را خوشبخت می‌سازد، این سرنوشت ما خواهد بود... هلن دموت (لن‌شن) که برای من و خواهرهایم مثل مادر بوده و انگلس، بهترین و قدیمی‌ترین دوست پدرم، هر دو این عمل را طبیعی و صحیح می‌دانند. انگلس ادوارد را در جرگهٔ سوسیالیست‌های خود وارد کرده است.

[پس از مکثی کوتاه]: رفیق، کمی باانصاف باش. خود تو، در عین حال که ساده‌زیست و پای‌بند اخلاقیات و آزادی

پرودون

مارکس

و کرامت انسانی بودی، مخالف هرگونه انضباط تحمیلی و استبدادی هم بودی. اولینگ و النور از لحاظ فکری و ذوقی خیلی هماهنگ بودند. اولینگ کار تئاتر و نمایش انجام می داد. من به آموزش هنری بچه هایم خیلی اهمیت می دادم. با وجود بی پولی، آن ها را در مدارس خصوصی ثبت نام می کردم و رقص، موسیقی، آواز، و زبان فرانسه و ایتالیایی را نزد استادان خصوصی آموزش می دیدند. بسیار باهوش بودند و به سرعت پیشرفت می کردند. سال ۱۸۶۶ بیست و پنج پوند بابت شهریه سه ماهه مدرسه بچه ها بدهکار شدم و مجبور شدیم برای جلوگیری از اخراج آن ها از حوائج و مخارج روزمره بزنیم. من و ژنی می خواستیم فرزندانمان از بهترین آموزش های بورژوازی برخوردار باشند. هرچه نباشد پدر بزرگ آن ها - پدر ژنی - یک بارون و خود ژنی یک بارونس بود. زمانی که لورا شانزده سال و النور فقط شش سال داشت با زبان انگلیسی به حد اعلا آشنا بودند، فرانسه را به خوبی صحبت می کردند، دانته را به زبان اصلی ایتالیایی می خواندند و در اسپانیولی هم نسبتاً خوب بودند.

پرودون

همه می دانند که تو پدر خوبی برای فرزندان بودی. علاوه بر عشق، انسانیت و اخلاق بود که باعث شد النور تا دم مرگ به همسرش وفادار باشد. پیش از بلعیدن قرص های سیانور نامه ای برای وکیل خود فرستاد و در نامه ای برای همسرش نوشت:

[صدایی از عالم غیب]:

عزیزم، من دیگر نخواهم بود و به زودی آخرین واژه ای که در قبال تو بر زبان خواهم داشت همان است که همواره در این سال ها داشته ام: عشق!

در نامه‌ای هم برای خواهرزاده‌اش، جان لونگه، که سوگلی تو بود، نوشت:

[همان صدای غیبی]: عزیز من، جان عزیز من، آخرین کلمات من برای توست: همواره سعی کن طوری عمل کنی که لیاقت نوۀ کارل مارکس بودن را داشته باشی. خاله تو، توسی.

در سال ۱۸۹۵ که مطابق وصیت‌نامه انگلس نُه‌هزار پوند سهم النور به او پرداخت شد، او توانست خانه نسبتاً خوبی در محله یهودیان سایدن‌هام بنخرد و به دلیل اینکه از اجاره‌نشینی در محلات فقیرنشین رهایی یافت بسیار خوشحال بود.

مارکس

بله. به لورا نوشت:

پرودون

من یهودی‌وار افتخار می‌کنم که خانه‌ای در محله یهودیان از آن من است؛ یک اتاق نسبتاً بزرگ در طبقه اول که دفتر ادوارد و سالن پذیرایی است، ناهارخوری و آشپزخانه با یک باغچه کوچک، انبار زغال و سردخانه برای نگهداری شراب، سرپوشیده نسبتاً بزرگ ورودی و در طبقه دوم یک اتاق خواب مهمان، اتاق خدمتکار، حمام و اتاق کار من قرار دارد. در تمام اتاق‌ها برق داریم و لوله‌کشی گاز هم دارد. دیگر چه می‌خواهی؟

با این حال روابطشان روزبه‌روز بدتر و وخیم‌تر شد. اولینگ به توسی خیانت می‌کرد. اموال او را می‌دزدید و خرج زن‌های دیگر می‌کرد.

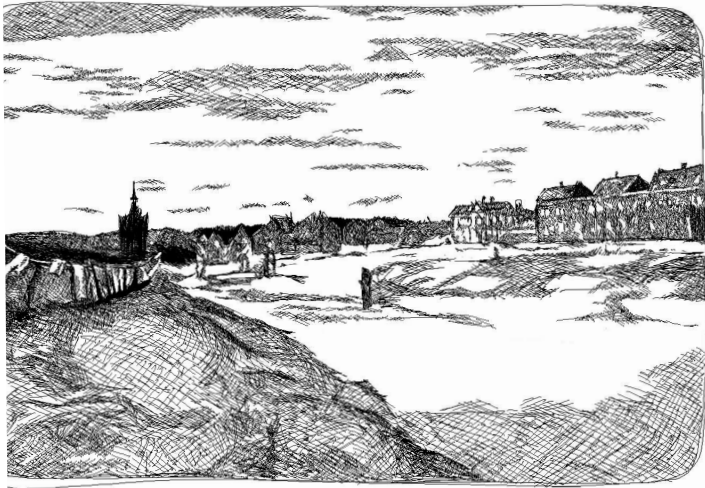
مارکس

بله. می‌دانم.

پرودون

بس است دیگر. بهتر است سری هم به لورا بزنم.

مارکس



## بر بالین لورا

بار دیگر از هفت آسمان پایین آمد و بیست و هشت سال در زمان به جلو پرتاب شد. از همه اجسام عبور می کرد. یک باغ بزرگ زیبای اعیانی در منطقه آرژانتوی واقع در حومه جنوبی پاریس به سبک کاخ های سلطنتی قرن نوزدهم فرانسه با ساختمان های اشرافی و اتاق های بسیار بزرگ و پله های انحنادار مجلل، کاملاً منظم و سازمان یافته، با درخت ها، درختچه ها و شمشادها که به صورت های هندسی انتظام یافته، با حوضچه هایی به اشکال هندسی انحنادار و مجسمه هایی از انسان و حیوان در وسط و کناره که از دهان آن ها آب زلال روان بود. فلس ماهی های قرمز و سیاه در برکه ها برق می زد و با تلا لوی نور خورشید درخشان تر و زیباتر شده بود. باغبان را دید که از روی سنگفرش های مخصوص کالسکه و مسیرهای شنی باریک از میان درختان سربه فلک کشیده و از مسیرهایی که دو طرف آن با شمشادها و سرو و کاج تزئین یافته بود به سوی داخل ساختمان بزرگ می رفت. همراه باغبان از در اصلی ساختمان بزرگ اعیانی وارد سرسرای بزرگی شد با پله های شکیل انحنادار و جان پناه های زیبای سنگی. باغبان هراسان و بهت زده بود. معلوم بود از چیزی مضطرب و نگران است. حرکات و راه رفتنش سردرگم و توأم با مکث هایی کوتاه بود. روی چند پله عریض در آستانه در اصلی کاخ، در جلوی پله های سرسرا در پاگرد طبقه اول، در جلوی یک یک اتاق ها که تعداد آن ها به سی باب می رسید، همه جا با احتیاط و تعجب مکث کوتاهی می کرد، در یکایک را با دلهره و احتیاط باز می کرد و پس از نگاهی به داخل، آن ها را می بست. به

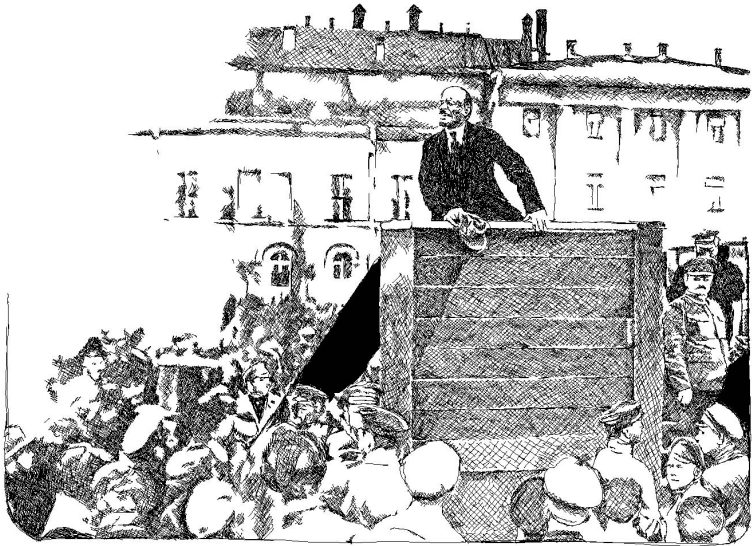
در اتاق خواب لورا و همسرش، پل لافارگ، رسید. پس از مدتی مکث و مرتب کردن لباس و سر و وضع خود، چند تقه به در زد. دوباره و سه‌باره. پاسخی نیافت. بالاخره با احتیاط و آهسته دستگیره در را گرفت. در با صدای ضعیفی روی پاشنه خود چرخید. با تأمل و تعجب به درون اتاق رفت. چشم‌هایش روی تخت‌خواب بزرگ قفل شد. زوج عاشق‌پیشه را دید که در کنار یکدیگر با کمال آرامش آرمیده‌اند؛ نه تکانی، نه حرکتی، نه تنفسی. عقب‌عقب رفت تا بر خود مسلط شد. آن‌ها را صدا کرد. چشمان خود را بست، دوباره بازگشت. به خود جرئت داد و برای اطمینان خاطر نزدیک‌تر شد. بر بالین آن‌ها رسید. به ترتیب ابتدا پل و سپس لورا را تکان داد. دو پاکت کنار هر یک قرار داشت. ابتدا نامه کنار جسد لورا را خواند. سپس نامه کنار جسد پل را. هر دو با یک انشا و یک مضمون اقرار کرده بودند که در نهایت سلامت عقل و با اراده آزاد با تزریق سیانید به زندگی خود در این جهان خاتمه داده‌اند. لورای شصت‌وشش‌ساله و پل شصت‌ونهم‌ساله پیش از این عشق و زندگی خود را با یکدیگر تقسیم کرده و اکنون مرگ را که از آن هراسی به دل راه نمی‌دادند با یکدیگر به اشتراک گذاشته بودند.

چه هراسی؟ بالاتر از سیاهی دیگر رنگی هست؟ پیش از این، یک کودک خود را بر اثر بیماری از دست داده بودند و پدرشان که پزشک با تجربه‌ای بود نتوانسته بود کاری برای نجات هیچ‌یک از آن‌ها انجام دهد. علاوه بر آن، گرچه زندگی مرفهی داشتند، این جهان پرنیرنگ که بهره‌کشی طبقاتی در آن حرف اول را می‌زند مطلوب آن‌ها نبود. باغبان مارکس را نمی‌دید اما او همه صداهای می‌شنید و همه چیز و همه کس از شیء کوچکی به اندازه یک سر سوزن تارنگ آمیزی‌ها و نقش‌پردازی‌های زیبای سقف اتاق خواب و تمام ساختمان و اتاق‌ها و مراسم خاکسپاری چند روز بعد را می‌دید. حتی همراه باغبان و از بالای سر او اقرارنامه‌های آن‌ها را نیز خواند که هرگونه تردیدی در مورد قتل آن‌ها را برطرف می‌کرد.

عقربه زمان را به عقب برگرداند، به چیزی حدود یک سال پیش از تاریخ خودکشی این زوج عاشق‌پیشه و بیست‌وهفت سال پس از خاکسپاری خودش در گورستان «های‌گیت» لندن، به هنگامی که آن‌ها این باغ بزرگ را به پایگاه انتشار آثار او و ترویج سوسیالیسم تبدیل کرده بودند.







## رهروان

مردی چهل‌ساله، خوش‌قد و بالا، سرشار از انرژی، همراه دختری جوان، همچون سالکان در جست‌وجوی حقیقت در عهد عتیق، با لباس‌هایی کهنه و مندرس، منتها نه پیاده بلکه هر یک با یک کوله‌پشتی و سوار بر دوچرخه‌ای پشت در باغ بزرگ توقف کردند؛ یک در بزرگ فلزی دولنگه ساخته شده از آهن آب‌دیده یا به اصطلاح فرفورژه به سبک هنر نووی اواخر قرن هجدهم با نقش‌های گیاهی. در را به صدا در آوردند. نگهبان از اتاق نگهبانی بیرون آمد. پس از اینکه آن‌ها را شناخت یک لنگه در سنگین را با ادب و طمأنینه باز کرد. وارد باغ شدند. دوچرخه‌های خود را کنار اتاق نگهبان گذاشتند. تا نگهبان خبر ورود آن‌ها را بدهد و برگردد، اندکی در همان حول و حوش قدم زدند. مارکس همچنان آن دورا می‌بایید و به دنبالشان می‌رفت، تا جایی که صدایشان را می‌شنید که درباره سبک باغ‌سازی و مشخصات هنری ابنیه درون باغ، حوضچه‌ها و فواره‌های زیبایی آن صحبت می‌کردند. از نرمی لحن کلامشان نسبت به یکدیگر معلوم بود که دل در گروی یکدیگر دارند. از جدیت و بار فلسفی و سیاسی محتوای پیچیده و عمیق سخنانشان آن‌ها را شناخت. آری، آدم‌های معمولی نبودند. گرچه آن زمان هنوز اشخاص درخور توجهی نبودند ولی از وجناتشان — به خصوص از وجنات مرد جوان — پیدا بود که قرار است بعدها آدم مشهور و سرنوشت‌سازی در تاریخ کشورشان، روسیه تزاری، و حتی جهان شوند. بعدها این زن روسی با احساسات شدیدی درباره احترام فوق‌العاده‌ای که هنگام این دیدار از آن برخوردار شده بودند چنین نوشت:

بالاخره این دختر مارکس بود که مقابل من ایستاده بود. با کمال دقت به او نگاه کردم. بدون اختیار صورت پدرش را در او دیدم.

### اندوه انحلال

دوباره بر فراز آسمان در زمان چرخشی زد تا در مراسم وداع یاران لورا و پُل در همان باغ بزرگ و زیبا (ستاد نشر افکار و آثار خود)، که اکنون غم از همه جای آن می بارید، حاضر شود. همان زوج را در آنجا بازشناخت؛ ولادیمیر ایلیچ لنین و همسرش، نادیزدا کریستائینو کروپسکایا، که هر دو به شدت غمگین بودند و همراه دیگران به آرامی اشک می ریختند. مرد به عنوان نماینده حزب سوسیال دموکرات روسیه سخنرانی کوتاهی کرد و آن دو را بهترین نمونه رواج دهندگان افکار کارل مارکس خواند و با اعتماد به نفس عجیبی تأکید کرد: «عقاید پدر لورا زودتر از آنچه کسی گمان کند ظفر مندانانه تحقق می یابد».

این بار هم، همچون مراسم خاکسپاری خودش، تا پایان مراسم همه را نظاره کرد. مغموم و سردر لاک خود فرو برده از آن باغ اشرافی ماتم زده رخت بر بست. قاره اروپا را در نوردید و هفت سال به جلو پرتاب شد. شانزدهم آوریل ۱۹۱۷ — درست یک ماه پس از سقوط حکومت تزاری روسیه — در حال عبور از میان جنگل های انبوه آلمان قطاری را مشاهده کرد که از دودکش آن دود سفیدی بیرون می زد و با قدرت تمام و غرش کنان به سمت شرق روان بود. این قطار یک واگن سر بسته و بدون پنجره را به دنبال خود می کشید. کنجکاو شد. به داخل این واگن ظاهراً باری سرک کشید. مرد چهل و هفت ساله ای را دید که در تخت خوابی به راحتی لم داده و فقط گاهی بلند می شود، روی صندلی جلوی میز تحریر می نشیند، چیزهایی می نویسد و هنگامی که خسته می شود بار دیگر روی تخت خواب دراز می کشد. او را باز شناخت. آری، خودش بود: لنین؛ همان زاپیر دو چرخه سوار و مرد سخنران در مراسم خاکسپاری لورا؛ جوان چهل ساله که اکنون با گذشت هفت سال از آن هنگام قیافه ای جا افتاده تر و پخته تر با ریشی پرفسوری و سبیلی مردانه داشت و با قطاری که آلمان ها در اختیارش گذاشته

بودند - به امید آنکه با یک انقلاب کارگری به رهبری او آتش بس میان روسیه و آلمان برقرار شود - به سمت مسکو می‌رفت. کنجکاو شد که سرگذشت او را بداند. بلافاصله لوح محفوظ در برابرش گشوده شد و در یک لحظه تمامی آن را خواند. سرفصل‌های آن به شرح زیر بود:

ولادیمیر ایلچ اولیانوف، متولد ۱۸۷۰، فرزند ایلیا، مدیر مدرسه‌ای در شهر کوچک اولیانوفسک نزدیک مسکو. دانش‌آموز نمونه، دانشجوی سیاسی اخراجی از دانشگاه غازان، دانشجوی غیرحضوری در سن پترزبورگ (لنینگراد) و فارغ‌التحصیل رشته حقوق در ۱۸۹۱، در سال ۱۸۹۳ در همین شهر به مارکسیسم روی آورد، در سال ۱۸۹۵ به سوئیس رفت و با پلخانوف، پدر مارکسیسم روسیه، آشنا شد. در همان سال برای ادامه فعالیت‌های انقلابی با نام مستعار لنین به روسیه بازگشت و در فعالیت‌های انقلابی با یولیا مارتوف، که بعدها رهبر جناح منشویک شد، همکاری کرد. هر دو نفر در دسامبر همان سال دستگیر و زندانی شدند و او به سیبری شرقی تبعید شد؛ جایی که در خانه یک دهقان ثروتمند به خوبی و خوشی روزگار می‌گذراند: غذای خوب، شنای تابستانی، یخبازی زمستانی، پیاده‌روی با سگ خانگی، سبزی‌کاری و دریافت ماهی هشت روبل پول توجیبی. در ۱۸۹۸ با نادیزدا کروپسکایا که از مدت‌ها پیش با هم آشنا بودند ازدواج کرد. در ۱۹۰۰ به مونیخ رفت و در آنجا با همکاری مهاجران روسی دست به انتشار روزنامه ایسکرا (جرقه) زد. در سال ۱۹۱۶ در کتاب امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه‌داری استدلال کرد که دولت‌های سرمایه‌داری به‌طور مقطعی با صدور تولید اضافی خود را نجات داده ولی گرفتار رقابت با یکدیگر شده‌اند؛ رقابتی که به جنگ جهانی اول منجر شده و در آن سوسیالیسم بین‌المللی پیروز خواهد شد. او مخالف تلاش برای بهبودی نسبی وضع کارگران در

داخل نظام روسیه بود. به همین دلیل، در اولین کنگره حزب سوسیال‌دموکرات روسیه در سال ۱۹۰۳ در بروکسل و لندن، اقلیت (منشویک) راه خود را از اکثریت (بلشویک) که طرفدار رهبری رنجبران و کشاورزان و به اصطلاح دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا بود، جدا کرد. با وجود آنکه در انقلاب ناکام سال ۱۹۰۵ نقش منشویک‌ها بیشتر نمایان بود، پس از قهر و آشتی‌های مکرر بالاخره بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۲ به رهبری لنین حزب مستقلی تشکیل دادند.

لوح محفوظ را بست. از مناطق مختلف روسیه عبور کرد و پیش از لنین به مسکو رسید. یک ماه از سرنگونی تزار، امپراطور روسیه، گذشته بود و کشور تماماً دستخوش شورش و آشوب بود. طبل جنگ و انقلاب مدتی بود نواخته شده بود. از آن هنگام که با انگلس مانیفست کمونیست را به رشته تحریر درآورده بودند تیر از کمان دررفته بود و پرچی که او و انگلس برافراشته بودند در دست دیگران قرار داشت. دست او دیگر از این جهان کوتاه بود. فقط می‌توانست آثار عمل و اندیشه‌های انقلابی و زندگی خود را مشاهده کند. گویا این آثار، چه خوب و چه بد، تا انتهای زمان پیش می‌رفت و در همه جا نفوذ می‌کرد. بر فراز کاخ‌های افسانه‌ای تزارها — امپراطوران مقتدر بخشی از آسیا و شرق اروپا — که به سبب احجام و رنگ‌آمیزی‌های بی‌نظیر و متنوع، زیبا و رؤیایی‌شان الهام‌بخش داستان‌های تخیلی بودند، به پرواز درآمد. رنگ‌آمیزی درخشان گنبدهایی که مشابه آن‌ها در هیچ جای دیگر جهان به وجود نیامده بود؛ یک جهان افسانه، یک جهان توطئه، یک جهان شادی، یک جهان مبارزه قدرت، یک جهان زیبایی و لذا بدنیوی، روابط جنسی کاترین کبیر، تاخت و تاز هون‌های وحشی شمالی، صف بردگان در اطراف رودخانه ولگا در حال کشیدن قایق‌ها... یک دنیا افسانه و ادبیات داستانی از نویسندگان یگانه‌ای چون تولستوی با جنگ و صلح جاودانی و سراسر عشق و حماسه‌اش، تورگنیف، پدر پیر ادبیات مدرن روسیه، با داستان عظیم پدران و پسران‌اش، داستان نویسنده فیلسوف و عارف مسلک، داستایوفسکی، با خلق برادران کارامازوف، و ده‌ها نویسنده و هنرمند دیگر.



در حال گذار یادش آمد نه از روس‌ها، که آن‌ها را خشک و خشن می‌دانست، خوشش می‌آمد و نه از باکوئین روسی، که او را تروریست و ماجراجو می‌دانست و از انترناسیونال اخراجش کرده بود.

پاییز سال ۱۹۱۷ تازه آغاز شده و انقلاب اکتبر دیگر برگشت‌ناپذیر شده بود. همان جوان را دید که در میدان مرکزی شهر، که از آن پس میدان سرخ نامیده شد، روی سکویی رفته و با قیافه‌ای جدی و مصمم و اندامی پرتحرک و سرشار از انرژی در حال رهنمود دادن به مردمی است که دور او جمع شده‌اند. این جوان اکنون رهبر یک انقلاب کارگری شده بود که او همه عمر در آرزوی آن به سر برده و نه فقط زندگی خود بلکه زندگی همسر و فرزندان‌ش را نیز بر سر آن گذاشته بود. تقدیر چنین بود که آن انقلاب موعود، به‌رغم تمام امیدها و پیش‌بینی‌های او و انگلس، نه در زمان حیات خودشان و نه در اروپا بلکه حالا ناگهان و به‌طور غیرقابل تصور، در حالی که انتظارش را نداشتند، در روسیه اتفاق بیفتد. گویا تحولات جنگ جهانی اول از ۱۹۱۴ تا این هنگام (۱۹۱۷) در کمک به وقوع این انقلاب و تسریع آن بی‌تأثیر نبود. اخگرهای سرخ بر پرچم گاردهای سفید روسیه تزاری افتاده و امپراطوری بزرگ تزارها را دوپاره کرده بود. جنگ و شورش، دود باروت، غرش توپ‌ها و رگبار گلوله‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. رنجبران از هر طبقه، به‌خصوص دهقانان و کارگران، در سراسر این کشور گسترده به مساحت یک قاره در همه جا سر به شورش برداشته بودند. صنایع، کارخانجات و کشتی‌ها در حال خلع ید از اربابان پیشین بودند. اکنون هر کس باید یا سفید می‌بود یا سرخ. آری، انقلاب به نام کارگران و کشاورزان رخ داده و نماد معیشت این دو طبقه رنجبر، یکی داس و دیگری چکش، روی پرچم سرخ حک شده بود. دچار هیچجانی و صف‌ناپذیر شد، به‌خصوص از اینکه می‌دید اندیشه‌هایش به ثمر نرفته؛ مهم نبود کجا و چگونه، آخر او یک جهان‌وطن به تمام معنی بود. شور زندگی و نشاط مضاعفی پیدا کرد. به کمک دست‌هایش همچون بال‌هایی نیرومندتر از بال‌های تمام پرندگان روی زمین اوج گرفت. درنوردیدن زمان و مکان را اندکی تسریع کرد تا آثار اندیشه‌های جهانی خود را در همسایگی انقلاب در آستانه پیروزی نیز ببیند. ارتفاع خود را بیشتر کرد. بالاتر

و بالاتر رفت، تا جایی که تمام خاک امپراطوری عظیم فروپاشیده روسیه، از سبیری یخ‌زده و نزدیک قطب شمال تا سواحل جنوبی دریای خزر (با رودخانه‌های پرآبی که از چهار طرف سواحلش از ولگای آرام در شمال و ارس خشمگین در جنوب به سوی آن سرازیر بود)، تماماً در چشم‌انداز زیر پایش قرار گرفت. گشتی زد. متوجه سواحل جنوبی خزر با جنگل‌ها و سلسله‌جبال سرسبز شد؛ آنجا که سه دهه پیش، و پیش از شورش‌های اعتراضی سرکوب‌شده ۱۹۰۵ روسیه، آتش یک انقلاب ضداستبدادی شعله‌ور شد و نظام سلطنت موروثی طی چند سال مبارزه به مشروطه پارلمانی تبدیل شد و دو دهه پس از آن (پیش از انقلاب اکتبر) آوازه نبردهای انقلابی پارتیزانی در مناطق جنگلی و کوهستان‌های آن امیدهای انقلابیون جهان در جریان جنگ جهانی اول به استقرار حکومت سوسیالیستی در این منطقه از جهان را چنان بارور کرده بود که مجله اسپارتاکوس پاریس در شماره اول خود در گزارشی از مکزیک شرح مفصّلی درباره آن منتشر کرده بود. به جرئت می‌توان گفت جنگ‌های انقلابی پارتیزانی، که چهل سال بعد جزیره کوبا واقع در منطقه‌ای استراتژیک در دریای کارائیب را از چنگ آمریکا درآورد و بعدها به نام استراتژی کانون انقلابی در جنبش جهانی چپ نظریه‌پردازی شد، بسیار شبیه آن بود.

با این حال، این انقلاب به طوری که در پرواز با مارکس خواهیم دید فرجام اندوه‌باری داشت. چرا این انقلاب شکست فاحشی خورد و آن یکی در بیخ گوش ابرقدرت آمریکا با نیرویی اندک طی چند سال نبردهای پارتیزانی کوهستانی به سرعت جشن پیروزی خود را در هاوانا، پایتخت آن کشور کوچک، برپا کرد؟ رمز و راز این شکست و آن پیروزی چیست؟

به این ترتیب مارکس حق داشت کنجکاو شود و به سرنوشت این منطقه تاریخی با تمدنی کهن، که اکنون با نام ایران شناخته می‌شود، علاقه‌مند باشد.

پنج سال از آغاز نبرد انقلابی گیلان و چهار سال از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ گذشته بود؛ سال ۱۹۲۱ میلادی. بر فراز کوهستان‌های سر به فلک کشیده سلسله‌جبال البرز در حال پرواز بود. نوار سبزی به طول بیش از سه هزار کیلومتر از شرق تا غرب



دریای خزر در جنوب را در آغوش گرفته بود. به سمت خط‌الرأس و قله‌های مرتفع به تدریج ارتفاع درخت‌ها و تعداد و مساحت مراتع و مرغزارها بیشتر می‌شد. آفتاب درخشان، هوای خوش و ملایم و آسمان آبی لاجوردی منظره‌ای بس زیبا و دلپذیر داشت. ناگهان هوا طوفانی شد. ابرهایی متراکم به سرعت میان او و سلسله‌جبال پایین فاصله انداخت و جلوی دیدش را گرفت. پایین‌تر آمد. چیز زیادی تشخیص نمی‌داد. هوا به شدت سرد شد. برف سنگینی شروع به بارش کرد و جلوی دیدش را گرفت. به نزدیکی سطح زمین رسید. روی کوره‌راه کوهستانی پربرفی فرود آمد. باد و بوران زوزه می‌کشید و دانه‌های ریز و خشک برف انباشته روی بلندی‌های درختان و درختچه‌ها و کنار کوره‌راه را به هر طرف می‌پاشید؛ منظره‌ای یادآور سوز و سرمای سبیری و در دل او پیش‌آگهی یک تراژدی غم‌انگیز.

در یک لحظه سیاهی کوچکی در حال جنبش در سربالایی کوره‌راه به نظرش رسید. در حالی که تا زانو در برف فرورفته بود به سمت سیاهی دوید. با حیرت توقف کرد. جلوتر نرفت. اندکی پایید. دو انسان را دید که تا کمر در برف فرورفته بودند. یکی جلو و دیگری عقب به زحمت در حال باز کردن راه و دست‌وپا زدن میان مرگ و زندگی بودند. هر دورا شناخت: میرزا کوچک‌خان معروف به جنگلی، رهبر جنبش انقلابی دمکراتیک گیلان، و انقلابی بزرگ و گمنام از خودگذشته جهان‌وطن آلمانی، به نام گاوک، که نزد جنگلی‌ها به هوشنگ آلمانی مشهور بود.

چه روح مرموزی این آلمانی گمنام را هزارها کیلومتر دور از وطن خود این چنین به این رهبر انقلابی مسلمان تسبیح به دست ایرانی نزدیک و با او متحد کرده بود که بیش از هم‌مسلمانان و هم‌وطن‌های میرزا به او نزدیک و بیش از همه مورد اعتماد او بود؟ غریبه‌ای که طی پنج سال مبارزه مشترک به یار غار و پشتیبان بی‌قید و شرط او تبدیل شده و سرنوشتشان چنان به هم گره خورده بود که قرار بود آخرین نفس‌ها را با هم بکشند و در میان این برف و کولاک جانکاه قلبشان برای آخرین بار با هم بتپد. از آنجا که مارکس هم آلمانی بود، هم‌دردی بیشتری احساس کرد.

نزدیک شد، باز هم نزدیک‌تر. هوشنگ از پا افتاد. میرزا او را به دوش کشید. با

زحمت زیاد کمی جلو برد. کمی بعد هر دو از پا درآمدند. اندوهگین از این پایان غم‌انگیز از آنجا رخت برپست. با باز کردن لوح محفوظ حقایقی بر او آشکار شد که قلبش را بیشتر فشرد. از جمله سخنان بسیار مهم آرژونیکیدزه، کمیسر عالی قفقاز، نماینده کمیته اجرایی مرکزی حزب کمونیست شوروی و از نزدیکان لنین و تروتسکی در دیدار میرزا با فرماندهان ارتش سرخ در کشتی کورسک در تیرماه ۱۲۹۹:

رفقا، آنچه این مرد درست‌قول و باایمان می‌گوید بی‌چون‌وچرا تصدیق می‌کنم و موافقت خود را با تمام اظهارات و تاکتیکش اعلام می‌دارم. زیرا او در تحرک و جنبش کشورش مجرب است و پیشرفت انقلاب را مد نظر دارد. از شما می‌خواهم که بیانات و نقشه آینده‌اش را تأیید کنید.

قرائت صفحات بعد تمام توش و توانش را گرفت، از بس دغدغه اجرای درست اندیشه‌ها و نظریاتش را داشت. در بخش‌هایی از پاسخ هیئت اعزامی حکومت انقلابی گیلان به راسکولنیکف، فرمانده ناوگان دریایی سرخ در کرونشتاد، به تاریخ ۱۳ اوت ۱۹۲۰، که فقط بخش کوچکی از اسرار دردناک روابط میان نهضت جنگل و انقلاب اکتبر شوروی را برملا می‌کند، چنین خواند:

رفیق میرزا کوچک قبل از حرکت ما از ایران خواست از وضع خطرناک انقلاب ایران و خاورزمین به‌وسیله تلگراف رفیق لنین را مطلع نماید و عملیات شاهدگان سابق امثال ابوکف و غیره را، که به نام کارگران روسیه به اقدامات جنون‌آمیزی دست زده سبب تولید مخاطرات می‌گردند، معرفی نماید. متأسفانه دولت شوروی آذربایجان برای اینکه به کودتای غیرمناسبی دست بزند تلگراف میرزا کوچک را که به رفیق لنین مخابره شده بود توقیف کرد و مخابره نمود. این آقایانی که کارهای ناهنجارشان را در گزارش بالا ملاحظه خواهید کرد بدون اینکه بدانند چه جنایات سنگین و جبران‌ناپذیری مرتکب می‌شوند کودتایی در گیلان نمودند و در نتیجه این



کودتا می خواهند کودتایی هم در عقاید انقلابیون مشرق زمین بنمایند. از جنگ بزرگ کارگران روسیه با دزدان و جهانگیران تا به امروز که توده‌های ملل شرق بی طرف مانده در اثر نفوذ میرزا کوچک بوده ولی بعد از اقدامات قبیح این آوانتوریه‌ها (ماجراجویان) بر ضد رئیس درستکار و باافتخار انقلاب ایران، رؤسای طوایف کوهستانی و خوانین ایران که دارای سوارهای مسلح هستند مسلماً برای دفاع به ضد دشمنان ایران قیام خواهند نمود.

به صفحات پیشین برگشت تا از مضمون تلگراف میرزا — که در این نامه ادعا شده بود دولت آذربایجان شوروی (بخوانید حزب عدالت باکو به رهبری سیدجعفر جوادزاده، مشهور به پیشه‌وری) مانع از مخابره آن شده بود — سردر بیاورد. پیام میرزا این چنین آغاز شده بود:

هنگامی که قشون فاتح کارگران و دهاقین روسیه دشمنان را شکست داده مظفرانه به قلب لهستان پیش می‌روند و نیروی سرمایه‌داری انگلیس در برابر دستجات متحد ایران و روس عقب می‌نشینند، بسیار متأسفم که از کار کناره‌گیری کرده مطالبی را متذکر می‌شوم که ملال‌آور است. لیکن از ذکرش خودداری نمی‌توان نمود، چرا که در ایران واقع شده‌اند.

و چنین پایان می‌یافت:

من تا رسیدن جواب مساعد به این نامه به رشت برنخواهم گشت و به منظور حفظ ارتباطی حتمی و لازم دو تن از رفقا، میرصالح مظفرزاده و هوشنگ، را خدمت شما فرستادم.

دیگر تاب نیاورد. لوح محفوظ را بست و دوباره به پرواز درآمد. مسحور چشم‌انداز این اقلیم زیبا و طبیعت متنوع شد: دریاچه‌های کوچک و بزرگ بسیار زیبا با آب‌هایی به رنگ سبز، زمردگون و یاقوت‌فام در دل ارتفاعات و قله رفیع کوهستان‌ها. از کمر کوهپایه‌ها و از دل زمین نهرهای بزرگ با آب‌های زلال همچون اشک چشم بیرون

می‌زد و به سمت شهرها و دشت‌ها و واحه‌های سرسبز کوچک خیال‌انگیز محصور در صحراهای خشک و بی‌آب‌و‌علف روان بود. به یکی از آن‌ها نزدیک شد؛ جایی که آب‌های یکی از آن نهرهای بزرگ از دل کوه‌های دوردست نخلستان‌های سبز و خرم را آبیاری می‌کرد؛ بهشتی در دل گرمای سوزان کویر. از آن عجیب‌تر اینکه برکهٔ زیبایی دید با پلیکانی که در آن آب‌تنی می‌کرد. این راز را در کنار رازهای دیگر این سرزمین به خاطر سپرد. این پلیکان در عمق این بیابان بی‌آب‌و‌علف از کجا آمده؟ ندانست. همچون معمایی آن را به خاطر سپرد و همچون سایر تضادها و شگفتی‌ها عطشش را برای پی بردن به رازهای دیگر این سرزمین دوچندان کرد. کمی اوج گرفت. در ناحیه‌ای در کویر مرکزی، کنار دریاچهٔ نمک، فرود آمد. آب آن قدر زلال بود که ابتدا نفهمید روی بلورهای نمک کف دریاچه را آب فراگرفته است. فقط هنگامی که روی بلورهای نمک قدم گذاشت متوجه آب شد. با کف پا آب را لمس کرد. تا ساق پایش در آب فرورفت. آن قدر دوید و در دریاچه پایش رفت تا عمق آب دو وجب شد. تا زانوهایش در آب بود. بالای زد و دوباره به هوا رفت. چرخ روی قله‌ای مخروطی، بزرگ‌ترین قلهٔ سلسله‌جبال جنوبی دریای خزر، همان ارتفاعاتی که ناظر نفس‌های آخر میرزا و آن آلمانی جهان‌وطن بود، زد. در دشت جنوبی قله به آسمان شهری بزرگ رسید. پایین آمد. به نقاط مختلف سرک کشید. مشاجره و زدوخورد، فحاشی، اعتیاد، فقر و بینوایی، و در یک کلام یک شهر بی‌قانون واقعی. چنین شهری تا به حال ندیده بود. خُب به هر حال یک‌صدوسی سال را در زمان مجازی پشت‌سر گذاشته بود. همه چیز جهان دگرگون شده بود. در عصر او شهر دوازده‌میلیونی وجود نداشت. ماشین اختراع نشده بود. یاد داستان فرانکنشتاین مری‌شلی افتاد که در همان زمان او به رشتهٔ تحریر درآمده بود. دکتر فرانکنشتاین موجودی ماشینی مثل انسان ساخته بود که بلای جانش شده بود و دست از سر صاحب یا مخترعش برنمی‌داشت و از او همه چیز می‌خواست، حتی همسر. داستانی خواندنی بود.

حالا گویا این همه ماشین و آدم همان موجود افسانه‌ای بودند که تکثیر شده و همه‌جا را اشغال کرده بودند و به دست خود انسان بلای جانش شده بودند. با خود

گفت: انسان اول خدا را ساخت، بعد ابزار را. شاید هم اول ابزار و بعد خدا را. شاید هم همزمان بود. در نظر مارکس، پول ابزار ابزارها بود. پول، این خدای خدایان! پول را انسان در عبور از مراحل طولانی تاریخ و تمدن خود ابداع کرد و به تدریج استفاده از آن را توسعه داد و از صورت فلزات گران بها، زر ناب و... به صورت کاغذ امروزی درآورد. اکنون، در عصر دیجیتال، پول از کاغذ هم سیال تر شده است. مارکس پول را بلای جان آدم‌ها می‌دانست: پول همچون کالا، کالا همچون پول، و هر دو مایهٔ بدبختی و از خود بیگانگی انسان نسبت به خود، طبیعت و هم‌نوعانش. از این هم بیشتر، بیگانگی نسبت به هستی، هستی انسان که مارکس آن را «هستی نوعی» نامیده بود. به نظر او، از زمانی که بشر موفق به انباشت محصولات قابل مبادله شد و پول جای مبادلهٔ کالا به کالا را گرفت چیزی شیطانی در روابط انسانی پدید آمد که جای همه چیز را گرفت. با این پول لعنتی همه چیز را می‌شد به دست آورد، حتی شرافت، اخلاق و حیثیت انسانی را. بدبختی انسان شکل پیچیده‌تری به خود گرفت.



## در تالار سنگلج

با کنجکاوی بر فراز کوی و برزن می‌گشت. به پارک بزرگی در مرکزی‌ترین قسمت شهر رسید؛ پارکی که معلوم بود قدیمی است. فرود آمد تا در سایه درختی کهن کمی استراحت کند. جوانانی را دید که به‌تنهایی یا چندنفره در حال مطالعه و سرگرمی‌های مختلف بودند. از خیابان جنوبی پارک نام خود را شنید. باز هم شنید. بیرون زد. بله، جلوی تماشاخانه انبوه جمعیت به انتظار ورود ایستاده بودند. به بالای سردر نگاه کرد: «مارکس می‌آید».

«عجب! من کجا، اینجا کجا؟ شاید یک مارکس دیگر است. بروم با او آشنا شوم.»

با نگاهی به تصاویر و نقاشی‌های در و دیوار تماشاخانه با خود گفت: «اما نه، انگار خودم هستم. بله، خود خودم است. هر جا می‌روم با خودم روبه‌رو می‌شوم. این کیست در من که پس از گذشت زمانی حدود یک‌ونیم قرن از حیات خاکی‌ام دست از سرم برنمی‌دارد، آن هم در این گوشه‌ای که بیش از ده‌هزار کیلومتر با لندن فاصله دارد؟ چیزی به هند نمانده. آری، هند و ایران؛ سرزمین‌هایی که مقالاتی در باب آن‌ها و نقش



استعماری بریتانیا در مجله‌های آلمانی و آمریکایی نوشتیم. اما خود باید اشتباهاتم را بپذیریم. در یکی از آن مقالات صدور کالاهای انگلیسی و ورشکستگی سرمایه‌داران هندی بر اثر آن را تأیید کرده بودم.»

همه آدم‌ها را می‌دید و همه بوها را احساس می‌کرد. اما هیچ‌کس متوجه حضور او نبود. از لابه‌لای آدم‌ها و بعضی وقت‌ها از میان دیوار و اجسام سختِ دیگر عبور می‌کرد. وارد تالار شد. احساس کرد چیزی آشنا در آنجا وجود دارد. جایگاه پیشین خود در عالم ناسوت را شناخت و همان‌جا در ردیف اول جا گرفت. آه! گویا ادامه همان نمایش‌های پیشین است. یک پرده دیگر! شاید پرده‌های دیگری هم داشته باشد. کسی چه می‌داند؟ به اطراف چشم گرداند. تالار پر از جمعیت شده بود. یک صندلی هم خالی نبود. استقبال مردم باعث شد درهای تالار را باز کنند. مردم بدون بلیت و شماره صندلی روی زمین می‌نشینند. چراغ‌های تالار خاموش می‌شود. نمایش با عبور کارگردان از میان جمعیت و ورودش به صحنه آغاز می‌شود. نورافکن‌های تالار فقط او را نشانه می‌گیرند و حرکتش را دنبال می‌کنند.

## کارگردان

[از میان جمعیت به روی صحنه می‌رود]: پیش از این با زندگی کارل مارکس آشنا شدید. در این پرده برای نقد اندیشه‌های او دادگاهی خودمانی برایش تشکیل داده‌ایم. او افتخار داده امشب مهمان ما باشد. [با اشاره به مارکس] جناب مارکس، از حضور شما در اجرای امشب بسیار خوشحالیم و از این بابت به خود می‌بالیم. به خصوص [با اشاره به آسمان] که از راه بسیار دوری آمده‌اید، آن قدر دور که دقیقاً نمی‌دانم از کجا. شاید از کره مریخ یا دورتر یا از آسمان‌ها و کهکشان‌های

دیگر، که ما با همهٔ تکنولوژی‌های پیشرفته‌مان هم هنوز به وجود آن‌ها پی نبرده‌ایم. گرچه، برعکس، [با اشاره به مارکس] شما از آن بالا به همه‌جا اشراف دارید و ما را می‌بینید. به همین علت به محض اینکه از تمایل ما برای گفت‌و شنود با خود مطلع شدید در اینجا حضور پیدا کردید. [حضار به شدت دست می‌زنند و به احترام او از جای خود برمی‌خیزند. مارکس نیز برای پاسخ به احساسات آن‌ها از جای خود برمی‌خیزد. برمی‌گردد و همه را می‌بیند و نیم تعظیمی می‌کند. در همین حال میکروفونی که از سقف آویزان شده در برابر او قرار می‌گیرد.]

مارکس

[با لهجهٔ انگلیسی و رو به تماشاچیان]: لازم است بدانید من وقت زیادی ندارم. چند لحظه پیش از آسمان سرزمین شما عبور کردم. در زمان حیات زمینی خود تا حدودی با سرزمین و جامعهٔ شما آشنا بودم، اما هرگز چنین مناظر زیبایی را که امروز از آن بالا مشاهده کردم، ندیده بودم. [می‌نشیند. ابراز احساسات تماشاچیان.]

کارگردان  
مارکس

جناب مارکس! برای رضایت خاطر خطیر حضرت عالی... [خطاب به کارگردان]: ببینید، آقا! شما ایرانی‌ها خیلی اهل تعارف هستید. این القاب و تشریفات مال دوران نظام تولید کشاورزی و مناسبات ارباب و رعیتی است. به من بگویید کارل یا اصلاً مثل خانواده و رفقای صمیمی‌ام بگویید «مور» یا حداکثر به همان آقا اکتفا کنید. گویی شما پیش از این بر سر مفاهیم این القاب و واژه‌های تعارف‌آمیز و بار معنایی و احساسی آن‌ها با هم توافق دارید. اما من همان احساس شما را ندارم. این توافق میان شما از چیست؟ از خودِ واژه نیست.

یک نفر از میان جمعیت پس از چیست؟

مارکس  
هیچ واژه‌ای به‌تنهایی معنایی ندارد. کلمات و معنای آن‌ها محصول تاریخ هستند. تاریخ هم سازنده کلمه است و هم معنی‌دهنده به آن.

از میان جمعیت تاریخ از کجا می‌آید؟

مارکس  
خُب، بین جان من! شرایط مادی زیست است که همه چیز را می‌سازد، از جمله زبان، فرهنگ زبانی، احساس، زیبایی، هنر، ادبیات، و حتی قانون و اخلاق را. شغل شما چیست حضرت آقا؟

یکی از میان جمعیت [با تمسخر]: هاه‌ها... خودش هم با همان زبان سخن می‌گوید.

مارکس  
خُب، بله. چون گیج شده‌ام که با کدام زبان با شما سخن بگویم که یکدیگر را بفهمیم و علاوه بر این سوء تفاهم نشود که تکبر می‌ورزم یا ادب را رعایت نمی‌کنم.

همان فرد پس چرا مجادله بی‌ثمر می‌کنی؟

فرد دیگری از میان جمعیت آخر او ذاتاً اهل مشاجره و جدل است.

کارگردان مجادله بس است.

همان فرد سؤال این است که شرایط مادی زیست یعنی چه.

مارکس  
خُب اگر به زبان ساده می‌خواهی، نوع معیشت است. نوع معیشت فنودالی ادبیات و فرهنگ و زبان خود را دارد. آفاق معنایی آن مبتنی بر فاصله‌گذاری سلسله‌مراتبی است؛ یکی بالا، یکی پایین، یکی ارباب، یکی مباشر، یکی رعیت، دیگران برده، یکی حضرت آقا، دیگران عوام کالانعام، یکی چوپان، دیگران گوسفند، یکی خدا، دیگران بنده، یکی دانای کل، دیگران نادان، یکی مجتهد،

دیگران مقلد. پدران شما اگر ارباب و خان و ابا داد و اطوار] والاتبار نبودند، وقتی وارد اتاق ارباب می شدند کجا می نشستند؟ اگر مباشر بودند، کمی به شاه نشین و به بالای اتاق نزدیک تر می شدند. اگر رعیت بودند، باید خود را جمع و جور می کردند و همان نزدیک در می نشستند چون جرئت نداشتند به حضرت آقا نزدیک شوند. شاه نشین مال ارباب است و خان و شاهزاده. اصلاً این جایگاه های بالا و پایین از کجا آمده؟ کجا بالاست؟ کجا پایین؟ کجا آسمان است و کجا زمین؟! کجا خداست و کجا غیر خدا؟

کارگردان

[روبه مارکس]: اگر موافقید، به کار اصلی مان پردازیم. از آنجا که شما نظامات حقوقی و قوانین موجود در نتیجه دادگاه های آن را قبول ندارید، کلیه اعضای دادگاه را از میان حصار انتخاب می کنیم.

مارکس

[نگاهی به اطراف می اندازد و با کمی تردید]: باید دید از چه طبقه ای هستند. اگر از طبقه کارگر باشند اشکالی ندارد. [با تعجب]: اینجا که یک طبقه بیشتر ندارد. اینجا اصلاً طبقه ندارد. این ساختمان بی طبقه است.

همان بازیگر

[با عصبانیت]: آقا جان! طبقه اقتصادی را می گویم، ترجیحاً کارگران صنایع؛ همان ها که در دانش اقتصاد سیاسی به آن ها پرولتاریا می گوئیم؛ «آنها که برادری انسانی برایشان نه واژه ای بی معنی بلکه یک واقعیت است».

مارکس

بیخشید جناب مارکس، اینجا از آن ها نداریم. بسیار خُب. برای کنار آمدن با شما دست کم از اشراف و بورژواها نباشند، مخصوصاً از اشراف.

کارگردان

مارکس

جناب مارکس، توجه داشته باشید اینها که در این مکان و

کارگردان

این ساعت به دیدن شما آمده‌اند و علاوه بر سی هزار تومان هزینه تماشاخانه نصف روز از وقت خود را به این ملاقات اختصاص داده‌اند کارگر در میانشان نیست، آن هم کارگر صنعتی. مگر چندتایی که عاشق تئاتر باشند، تازه آن هم مشروط به اینکه از جایی پول و پوله‌ای بهشان رسیده باشد، از کارگران متخصص سطح بالا یا به اصطلاح هموطنان شما از یقه‌سفیدها و یقه‌آبی‌ها باشند، که در آن صورت دیگر آن پرولتاریای اصیل شما نمی‌شوند. پس اجازه بدهید از بین همین آدم‌ها کسانی را انتخاب کنیم.

باشد. چون بازی است، اشکالی ندارد. اما توجه داشته باشید که من به هیچ‌روی ملتزم به رأی دادگاه نیستم. حتی به رأی هیئت منصفه؟ منظورم تمام تماشاچیان هستند.

مارکس

کارگردان

خیر، آن‌ها هم صلاحیت داوری درباره‌ مرا ندارند. بسیار خُب. رأی صادر نمی‌شود، به خصوص که همه می‌دانند داوری در باب شخصیت‌هایی همچون شما که فیلسوف برجسته‌ای هستید نه آسان است و نه کار هر کسی. ما خود این را می‌دانیم. با این حال می‌خواستیم از این فرصت کوتاهی که شما از کشور ما عبور می‌کردید حداکثر استفاده را ببریم. بنابراین همه کاستی‌ها را با بزرگواری خود بر ما بیخشید. تأکید می‌کنم که زبان حضار زبان فارسی، فرهنگ آن‌ها ایرانی و همه مسلمان هستند. تمام نمایش در این شرایط رخ خواهد داد و ما موظف به رعایت مقررات بالادست [با اشاره طعنه‌آمیز به بالای صحنه] هستیم.

مارکس

کارگردان

مارکس

کارگردان

بسیار خُب، تعارف دیگر بس است. شروع کنیم.  
نفر اول رئیس [چند نفر از میان جمعیت بلند می‌شوند. من نیز  
با کمی تأخیر بلند می‌شوم. گویا بخت با من یار است. کارگردان  
با اشاره مرا فرامی‌خواند. به همین ترتیب منشی، مدعی‌العموم و  
وکیل مدافع نیز انتخاب می‌شوند. از خوشحالی در پوست خود  
نمی‌گنجم. بالاخره به آرزوی خود رسیدم.]

مارکس

نه! نه! این چه محاکمه‌ای است؟ آخر یک زن نباید در این  
دادگاه حضور داشته باشد؟ حالا اگر هیئت منصفه ندارید،  
دست‌کم منشی را از میان زنان انتخاب کنید.

کارگردان

[با نگاه به تالار]: بسیار عالی است. شما خانم! بفرمایید.  
[اعضای دادگاه روی صحنه می‌روند و از پشت صحنه لباس‌های  
مناسب و میز و صندلی و تجهیزات و متعلقات هر یک از آن‌ها  
برایشان آورده می‌شود و در جای خود قرار می‌گیرند. کارگردان به  
میان مردم می‌آید و چون صندلی برای نشستن پیدا نمی‌کند، روی  
پله‌های صحنه می‌نشیند. بازیگران هر یک در جای خود مستقر  
می‌شوند.]

کارگردان

[دوباره به روی صحنه بازمی‌گردد]: اصل داستان فراموش شد.  
چه کسی حاضر است نقش آقای مارکس را بازی کند؟  
[همه مبهوت‌اند.]

کسی از میان جمعیت

چه کسی بهتر از خود ایشان؟ حال که خودشان حضور  
دارند بهتر نیست به صحنه تشریف بیاورند؟ [کف زدن  
حضار و بلند شدن و رفتن مارکس روی صحنه و نگاه کردن به  
اطراف. گویی دنبال چیزی می‌گردد. به جای خالی خود اشاره  
می‌کند و یکی از تماشاچیان کیف او را برایش می‌برد. مارکس از  
درون آن یک بطری مشروب بیرون می‌آورد.]

رئیس [خطاب به مارکس به حالت اخطار]: No! No! با عرض

معدرت از حضرتش. در این سرزمین نمی‌شود. [رو به تماشاچیان]: شما که بهتر می‌دانید. مصلحت نیست!

مارکس [با دلخوری]: یادت باشد چه گفتمی رئیس! هنگامی که از این

سخن پشیمان شوی به زودی فراخواهد رسید. بدان که هیچ مصلحتی بالاتر از حقیقت نیست. با این حال چون این بازی است، اشکالی ندارد. برای روشن شدن حقایق مهم‌تر به هر شرطی تن می‌دهم. [بطری را با حرکت دست از بالای سر خود به پشت صحنه پرتاب می‌کند] در عوض نمی‌دانید آن بالا چه شراب‌هایی هست. آنجا جبران می‌شود، خیلی بهتر از اینجا.

وکیل مدافع جناب رئیس، سوءتفاهم نشود. منظور جناب مارکس

شراباً طهوراست. شرابی پاک در آنجا [با اشاره به آسمان] در جوی‌ها جاری است.

[رئیس دادگاه با سه بار کوبیدن چکش به روی میز رسمیت دادگاه را اعلام می‌کند].

کارگردان [به وسط صحنه می‌پرد]: فراموش کردم نقش‌ها را تفهیم کنم.

تفهیم کنید.

رئیس نماینده توافقی نیروهای اجتماعی است و باید

کارگردان بی طرف باشد. دادستان نماینده ساکناناران سفینه جهانی

قدرت و ثروت است. وکیل مدافع وظیفه‌اش دفاع و حمایت از متهم با توجه به جمیع جهات و ملاحظات ثمربخش [با تأکید و لحن طنزآمیز]، بله، ثمربخش به نفع متهم است. منشی امین دادگاه و کلیددار آرشیو اطلاعات است. جناب مارکس هم که خودشان هستند، خود واقعی.

- [با یک حرکت نمایشی مثل شعبده‌بازان] خُب، حالا این شما و این نمایش مارکس در دادگاه عدل الهی:
- کسی از میان جمعیت      نه! نه! نماینده خدا کیست؟
- کارگردان      همه. من، شما، ایشان و بقیه.
- از میان جمعیت      به چه عنوان؟
- کارگردان      به‌عنوان جانشین خدا روی زمین.
- از میان جمعیت      هیچ‌کس نمی‌تواند ادعای نمایندگی خدا را بکند.
- کارگردان      منظور نوع انسان است.
- مارکس      اگر منظور همان «هستی نوعی» باشد، اشکالی ندارد.
- همان فرد از میان جمعیت      پس چرا نام این بازی دادگاه مردم یا دادگاه خلق نباشد؟
- مارکس      بگو بید پرولتاریا!
- کارگردان      رأی می‌گیریم. رأی نیاورد، پیشنهاد «دادگاه خلق» به رأی گذاشته می‌شود. رأی آورد، دادگاه رسمیت می‌یابد.
- رئیس دادگاه      محاکمه آقای کارل مارکس، فرزند هاینریش و خانم هانریت، با حضور وکیل نامبرده، دادستان محترم، منشی و هیئت منصفه، در دادگاه خلق در تهران، تماشاخانه سنگلیج رسمیت می‌یابد. [مارکس دست خود را بلند می‌کند].
- رئیس      بفرمایید.
- مارکس      اعتراض دارم.
- رئیس      به چه چیز؟
- مارکس      به تبعیض ناروا، آن هم از ابتدای کار.
- رئیس      کدام تبعیض؟
- مارکس      تبعیض در خطاب به اعضای دادگاه.
- رئیس      نمی‌فهمم.
- مارکس      من به شما می‌فهمانم.



- رئیس  
بفرمایید.
- مارکس  
آیا فقط دادستان محترم است و بقیه نامحترم‌اند؟
- رئیس  
همه محترم‌اند.
- مارکس  
پس چرا فقط دادستان را محترم خطاب کردی؟
- رئیس  
خُب نیازی نبود.
- وکیل مدافع  
[با کسب اجازه]: جناب رئیس، مطابق سنت صدر اسلام، همه را باید یکسان خطاب کنید یا اصلاً از این تعارفات قطع نظر کنید. جناب مارکس عادت به این تعارفات ندارند. به هر حال باید بی طرفی رعایت شود.
- رئیس  
[با عصبانیت]: بسیار خُب، اصلاح و رعایت می‌شود. محاکمه با حضور متهم، وکیل متهم، دادستان، منشی و هیئت منصفه رسمی است. متهم خود را معرفی نماید و سوگند بخورد.
- مارکس  
به چه چیز باید سوگند بخورم؟
- رئیس  
تو که هنوز وارد نشده داری ما را مسخره می‌کنی!
- مارکس  
مسخره نمی‌کنم. به چه چیز سوگند بخورم؟
- رئیس  
قرآن مجید.
- مارکس  
قبول ندارم. من یهودی زاده‌ام.
- رئیس  
به کتاب مقدس مسیحیان سوگند بخور، به عهدین.
- مارکس  
آنها را هم قبول ندارم.
- رئیس  
پس چه چیز را قبول داری؟
- مارکس  
حقیقت و جوهر مادی هستی را.
- وکیل مدافع  
در این مورد روش پیامبر اسلام در عقد قرارداد صلح حدیبیه با مشرکین مکه را یادآوری می‌کنم که گفتند: ما که تو را به‌عنوان «رسول‌الله» قبول نداریم. پیامبر اکرم (ص)

حذف کلمه رسول‌الله در ابتدای پیمان صلح را پذیرفت و به محمد بن عبدالله اکتفا کرد.

چون این بازی است، پذیرفته می‌شود.

اعتراض دارم.

به چه چیز؟

قسم به حقیقت.

چه اشکالی دارد؟

[با طعنه]: به حقیقت قسم بخورد که جز حقیقت نگوید.

مسخره نیست؟ دور باطلی است. در حقیقت می‌خواهد به

عقاید خودش سوگند بخورد.

پس به چه چیز قسم بخورد؟

به خدا. خدا حقیقت مطلق است.

هیچ چیز ثابت و مطلقى وجود ندارد. خدا هم مخلوق

انسان است. [با لحن تمسخر و اشاره به همان فرد] مخصوصاً

خدای تو!

می‌بینید چه می‌گوید؟ کافر است، ملحد است.

[با حالت شعار و پرخاش]: کافر! ملحد!

[با تهدید و کوبیدن چکش روی میز]: ادعای قرائت شود.

یک‌به‌یک.

متهم باعث دور شدن مردم از حقیقت و دین خدا شده

است.

چگونه؟

متهم، با تحلیل مادی تاریخ و نظریهٔ اصالت ماده، روح

و آفریش الهی را نفی کرده. نظریهٔ تقدم ماده، که او دست

کم یکی از نظریه‌پردازان آن به‌ویژه در بحث تاریخی و

رئیس

از میان جمعیت

رئیس دادگاه

همان

رئیس دادگاه

بازیگر

رئیس

همان

مارکس

بازیگر

تعداد دیگری از تماشاچیان

رئیس

دادستان

رئیس

دادستان

- اجتماعی است، موجب تزلزل باور مردم نسبت به خدا و نهادهای دینی شده.
- مارکس نقد حقیقت است.
- دادستان مگر حقیقت پنهان بود؟
- مارکس بله، حقیقت انواع دارد: حقیقت سرمایه‌دار، حقیقت کارگر.
- تماشاچیان حقیقت تو کدام است؟
- مارکس حقیقت پرولتاریایی.
- تماشاچی یعنی چه؟
- مارکس یعنی حقیقت برخاسته از دل کارگران آگاه. من یک حقیقت را بیشتر قبول ندارم؛ حقیقت پرولتاریایی!
- وکیل [در گوش او]: دست از یکدندگی بردار. کارت را خراب نکن.
- مارکس اگر این‌طور که تو می‌خواهی بودم [با تمسخر و اشاره به دادستان، رئیس و منشی] مثل اینها بودم، اصلاً مثل خودت.
- وکیل مگر من چه جوری‌ام؟
- مارکس هیچ. فقط یک خورده سازشکار.
- وکیل حتماً که مستحق همین وضع هستی. حقت همین است.
- مارکس [با خنده و شادمانی]: از این بهتر نمی‌شود. نمی‌دانی آن بالا چه عالم خوش و خوبی دارم.
- وکیل این پایین چه؟ این پایین که بدبخت بودی به خاطر همین سرتق‌بازی‌هایت.
- مارکس [با سرمستی]: ارزش آن بالا را داشت.
- وکیل جناب رئیس!
- مارکس [حرف او را قطع می‌کند]: چرا این قدر اینها را تحویل می‌گیری؟! من برای اینها تره هم خرد نمی‌کنم.

[خطاب به تماشاگران]: باید باهاس کنار بیاییم و آلا اوضاع خراب می‌شود. برای همین از این پس حرف‌هایم را با شما می‌زنم. او فقط زحمت‌کشان را قبول دارد. البته با فرض اینکه شما همه زحمت‌کش هستید. [چشمکی به تماشاچیان می‌زند] هر چه نباشد از نظر من هم شما «ولی نعمت ما هستید».

آفرین. این خوب است.

[همچون خطیبی سینه صاف می‌کند و روبه‌روی مردم به جلوی صحنه می‌آید]: آری، چنین است. به‌راستی در تمام طول تاریخ حقیقت در پس ابرهای تیره پنهان بوده. غیر از خدا، برای حفظ دم و دستگاه دینی خود همه ادیان الهی را به مدافعان اشرافیت تبدیل کرده‌اند.

[خطاب به تماشاچیان]: بگذاریم حرف‌هایم را بزنند. بالاخره او هم باید سهمی در این بازی داشته باشد. ولی شما بدانید که من این حرف‌ها را قبول ندارم. نه اینکه منکر موجودیت تاریخی ادیان باشم، نه اصلاً. ولی منشأ ماورایی بودن آن را قبول ندارم. تاریخ ادیان سراسر جنگ و کشاکش ناشی از تضادهای طبقاتی است. مقامات کلیسایی در قرون وسطی به‌خاطر منافع خود اروپا را به آتش کشیدند و هر دانشمندی را که سخنی غیر از سخن آنان گفت به دادگاه تفتیش عقاید بردند، تا جایی که بسیاری زنده‌زنده در آتش سوزانده شدند. در آلمان، پروس، ایتالیا، اسپانیا و آفریقا، همه‌جا، جنگ به راه انداختند. در جنگ‌های صلیبی به نام خدا و حقیقت چه جنایاتی که مرتکب نشدند. من برای آنان که هرگز دست به دست ستمگران و اشراف ندادند احترام قائلم

وکیل

مارکس

وکیل

مارکس

و جنبش‌های اجتماعی بینوایان و بی‌پناهان را به هر نامی که باشد مثبت ارزیابی می‌کنم. اما، برخلاف این، بعضی‌ها از نام و آوازه اصلاح‌گران اجتماعی به نام دین یا به هر نام دیگری سوءاستفاده و اندیشه‌های آن‌ها را تحریف می‌کنند و مردم را فریب می‌دهند. سنت‌های برابری و برادری آنان را با منافع طبقاتی خود آشفته و گل‌آلود کردند. مگر در غیبت چهل‌روزه موسی همین فریبکاران و زراندوزان نبودند که امت او را به کژراهه بردند؟ گوساله سامری را که از زر ناب ریخته بودند جایگزین خدای موسی کردند. آیا این زر لعنتی فتنه‌انگیز همواره در طول تاریخ، به‌جز دوران اشتراکی اولیه، حکومت نکرده است؟

اجازه می‌دهی چند جمله از دست‌نوشته‌های فلسفی‌ات درباره پول را برای هیئت منصفه بخوانم؟  
بخوان.

وکیل

مارکس

پول همه‌چیز را در هم آمیخته و مبادله می‌کند. اغتشاش و از جای خود کنده شدن همه‌چیز، جهانی وارونه، آشفته‌گی، آشوب و باژگونگی تمامی خصلت‌های طبیعی و انسانی، این است سرشت اهریمنی پول. پول آشوب عمومی فردیت‌هاست که قادر است حیثیت‌ها را وارونه و انسان‌ها را به شخصیت‌هایی متفاوت و متضاد با شخصیت‌های واقعی‌شان تبدیل کند.

[خطاب به تماشاچیان] اکنون از شما می‌پرسم. آیا متهم راه پیامبران را ادامه نداده؟ مگر پیامبران به زبان عصر خود با هدف رهایی انسان سخن نگفتند و با باورهای زمانه به مصاف زر و زور و تزویر نرفتند؟ آیا پول در اعصار کنونی

جای بت‌های ادوار جاهلیت را نگرفته است؟ بتخانه‌های امروز در کره‌خاکی کجا قرار دارند؟

[با فریاد و هیجان]: راست می‌گوید. مگر امام حسین (ع) نگفت که «اگر دین ندارید، دست کم آزاده باشید»؟ او از آن آزادگان و آزادمردان است.

یک تماشاچی

[عصبانی است و با کوبیدن چکش اخطار می‌دهد]: هر کس آشوب کند دستور می‌دهم اخراج شود. دادگاه کار خود را بلد است.

رئیس

توسخن‌هایی گفتمی و کارهایی کردی که پس از خودت موجب انحراف خیلی‌ها شد. به نام تو، استالین در شوروی، پل پوت در کامبوج و دیگران در گوشه و کنار دنیا به کشتار و شکنجه مردم پرداختند.

دادستان

به هیچ وجه رفتارهای آن‌ها را تأیید نمی‌کنم. از آن‌ها نفرت دارم.

مارکس

آنها به نام سوسیالیسم، کمونیسم و دیکتاتوری پرولتاریا و مهم‌تر از همه به نام شخص تو این همه جنایت مرتکب شدند. آن‌ها همه به پیروی از تو افتخار می‌کردند. حتی کوره‌های آدم‌سوزی هیتلر با پرچم سوسیالیسم ناسیونالیستی برپا شد.

مگر دینداران بدترین و فجیع‌ترین کشتارها و شکنجه‌ها را در طول تاریخ به نام ادیان، به نام خدا، و به نام پیامبران مرتکب نشدند؟ مگر یهودیان به نام خدای خود، یهوه، عیسی مسیح را به صلیب نکشیدند؟ مگر مسیحیان کم‌یهودی‌کشی در اروپا به راه انداختند؟ مگر هم‌اکنون مسلمانان متعصب سلفی و بنیادگرایان افراطی کم‌جنایت مرتکب می‌شوند؟

ندیدید چگونه با توحش تمام سر روزنامه‌نگاری را بریدند؟  
 نمی‌بینید چگونه زنان شوهردار را به‌عنوان اسیر و برده به‌زور  
 فتوای امامانشان به عقد سربازان مزدور خود درمی‌آورند؟  
 چگونه است که جنایات استالین و پل پوت پیامد عقاید  
 من است اما جنایات اسرائیل پیامد آیین یهود نیست؟ مگر  
 نژادپرستی صهیونیستی چیزی کمتر از فاشیسم پل پوت  
 دارد؟ مگر جنایت سلفی‌ها، القاعده و افراطیون مسلمان به  
 نام خدا و اسلام گذاشته می‌شود؟ تازه اینها هنوز به قدرت  
 نرسیده‌اند. وای به روزی که حکومت کنند! دمار از روزگار  
 بشریت درمی‌آورند. از زبان شاعر شما بگویم: باش تا صبح  
 دولتت بدمد/ این هنوز از نتایج سحر است.

آن‌همه انحراف از دین خداست.

دادستان

وکیل

جنایات استالین، پل پوت و دیگران هم انحراف از  
 راهبردهای موکل من است. در این باره کیپلینگ قطعه‌ای  
 بسیار زیبا سروده است. اگر اجازه می‌دهید، قرائت شود.  
 [با اشاره موافق رئیس از بلندگوی تالار این قطعه پخش  
 می‌شود]:

او که انجیلی دارد

تا بر بشر بخواند

گرچه تن و جان و اندیشه‌اش

یکسر

سرسپرده آن است

اگرچه برای آن هر روز

می‌شود مصلوب

مریدی دارد

که زحمت او را

به باد خواهد داد...

رئیس  
اعتراض وارد است. یادآوری می‌کنم که اینجا دین و بی‌دینی در برابر یکدیگر قرار ندارند. اینجا کسی نماینده حضرت حق نیست. دادگاه الهی در آن بالا کار خود را انجام می‌دهد. این دادگاه [با اشاره به تماشاچیان] دادگاه شماس است، دادگاه خلق. ما نمایندگان شما هستیم.

دادستان  
آیا این همه جنایت نتیجه نظریه لغو مالکیت خصوصی نبود که دولت را به تنها قدرت مسلط و بلامعارض در همه اجزای زندگی مردم تبدیل کرد؟ [با تمسخر] دولت سوسیالیستی کارگری حضرت عالی به هیولایی آدم‌خوار تبدیل شد.

مارکس  
بله، من مخالف مالکیت خصوصی بودم.  
دادستان  
جناب رئیس، نکته مهم این است که متهم خانواده را هم از تبعات مالکیت خصوصی می‌دانست.

رئیس  
تأیید می‌کنی؟  
مارکس  
بله! مالکیت موجب بیگانگی انسان با خود و طبیعت و انسان‌های دیگر می‌شود.  
دادستان  
و البته از نظر شما خانواده هم.

مارکس  
بله. البته خانواده کنونی. برای رفع هرگونه شبهه پیشنهاد می‌کنم منشی دادگاه متن بیانیه کمونیست در این مورد را قرائت کند.

منشی دادگاه  
خانواده‌های بورژوازی بر چه اساسی بنا شده است؟ بر اساس سرمایه و نفع شخصی، این خانواده در پیشرفته‌ترین شکلش فقط در میان بورژواها وجود دارد. لازمه و عملاً مکمل این وضع نبود خانواده بین پرولترها و روسپی‌گری آشکار است.



- دادستان      مبهم‌گویی است. متهم در جدل ید طولایی دارد. به جای اثبات نظریات خود همواره به روی دیگران شمشیر می‌کشد.
- رئیس      [خطاب به مارکس]: توضیح دیگری نداری؟
- مارکس      خیر.
- دادستان      موارد دیگر اتهامات عبارت است از: ترویج مکتب الحادی و ماده‌پرستی، اشاعه ادبیات خشونت، شرابخواری و مستی و برقراری رابطه نامشروع و...
- وکیل      اعتراض دارم.
- رئیس      [خطاب به دادستان با تحکم]: هر بار یک اتهام بیشتر نباید مطرح شود.
- دادستان      [در حالی که سردرگم شده با انگشت می‌شمارد]: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت... نه، نه، نه، نه، زیاد است. همان چهارتا کافی است قربان، چهار مورد. بسیار خُب در مورد اتهام ماده‌پرستی پاسخ دهد.
- مارکس      من به تقدم و اصالت ماده باور داشتم. تقدم ماده یک باور فلسفی است. حقیقت این نظریه فلسفی به کلی با آنچه ارباب مذاهب یهودی و مسیحی در محراب کلیساها و کنش‌ها و اهل وعظ و خطابه در میان مسلمانان، در میان مردم کم‌اطلاع و پیروان متعصب خود، معرفی می‌کنند به کلی متفاوت است. متأسفم که بگویم اینان تقدم ماده را به صورت ماده‌پرستی — که البته منظورشان زن‌بارگی است — مطرح می‌کنند. و ماده ازل را که از عهد عتیق تاکنون بسیاری از فیلسوفان از آن به عنوان جوهر و ذات تمام اشیا نام برده و در پی کشف رمز و راز هستی (ناشی از آن) در آفرینش بوده‌اند به عنوان جنس ماده جا زده‌اند.

- وکیل [اجازه می‌خواهد و می‌گوید]: این اتفاق بیشتر در زبان فارسی افتاده، زیرا واژه ماده هم به جنس زن اطلاق می‌شود و هم به جوهر اصلی اشیا. این اشتراک در لفظ فرصتی به دست بعضی‌ها داده تا با استفاده از ترفند ادبی شباهت لغوی در زبان فارسی مردم را از اساس فلسفه ماتریالیسم منحرف کنند.
- مارکس با بی‌شرمی تمام مرا آن‌گونه که خودشان در خفا بودند زن‌باره و زن‌پرست معرفی کرده‌اند.
- دادستان توهین می‌کند.
- رئیس آقای مارکس، لطفاً شرایط را در نظر بگیرید. چندان به نفع شما نیست.
- مارکس آخر می‌دانید، من نمی‌توانستم آنچه را باور دارم کتمان کنم یا چیزی خلاف آن بگویم. قلب من پشت زبانم نبود.
- از میان جمعیت [با هیجان و تعجب]: این جمله چیزی را به خاطر می‌آورد. بله، بله، این جمله از علی، سرور آزادگان، اقتباس شده است. [اخطار رئیس]
- مارکس مخالفانم، که به نمایندگی از طرف مذهب علیه من سخن‌پراکنی می‌کردند، سه دسته‌اند؛ دسته‌ای واقعاً جاهل و نادان‌اند. این گروه از آنجا که جوهر فلسفی سخنان مرا درک نمی‌کردند به مخالفت با آن برخاستند و در این مخالفت به اتهام و خشونت و تندی گراییدند. به‌راستی انسان دشمن آن چیزی است که نمی‌داند.
- از میان جمعیت [با اعتراض]: این سخن از علی است. چرا بدون ذکر مأخذ سخن می‌گویید؟
- از میان جمعیت [با تمسخر]: خودش را به پیشوای ما تشبیه می‌کند. [اخطار رئیس]

مارکس

دسته‌ای دیگر سالوسان و منفعت‌پرستان بودند. اینان خود می‌فهمیدند که آن‌گونه هم نیست که وانمود می‌کنند و حقیقت چیز دیگری است. با این حال منافع زندگی، حرفه و حفظ شأن کاذب مقاماتشان اجازه نمی‌داد صادق و راستگو باشند. اینان هم سخنانشان نزد من همچون گروه اول ارزش پاسخ دادن ندارد. اما دسته سوم، دانشمندان، عرفا، فیلسوفان و روشنگرانی بودند که من آنان را ایده‌آلیست می‌نامم. اینان به لحاظ فلسفی معتقد به تقدم ایده یا شعور بوده‌اند و به‌طور کامل در برابر نظریه فلسفی من قرار دارند. من این جماعت را با هر سلیقه و اندیشه‌ای محترم می‌شمارم.

دادستان

دروغ است. برای هیچ‌کس کوچک‌ترین احترامی قائل نیست. پرخاشگری زبانی را اساساً او در میان روشنفکران چپ رواج داد. خانواده مقدس را درباره برونو و ادگار باوئر، که از هگلی‌های جوان بودند، نوشت و با شریک تجاری خواندن آن‌ها به هجوشان پرداخت.

رئیس دادگاه

مارکس

در مورد اتهام الحاد چه داری که بگویی؟  
با اتکا به تاریخ دانستم که انسان‌ها خدا را به قد و قواره خود ساخته و پرداخته‌اند. خدا به شکل بت، و در یک فرایند جدلی میان جسم و ذهن ساخته و پرداخته شده. بت به شکل انسان یا ترکیبی از انسان و حیوان و نبات، با همان عواطف و احساسات و اندیشه‌های محدود انسانی: کینه، خشم، بخشش، انتقام، درد ورنج، خودپرستی و... خدای یهود، یهوه، با یعقوب کشتی می‌گیرد و به او نیرنگ زدن می‌آموزد. به قوم یهود اجازه می‌دهد از غیریهود ربا بگیرند. من به خدای این چینی و متافیزیک آن چنانی باور ندارم.

رئیس در ابتدای رسمیت جلسه از شراب‌های سرمست‌کننده

آنجا یاد کردی. چگونه متافیزیک را نفی می‌کنی؟

مارکس بیابید با خود و دیگران [با اشاره به تماشاچیان] صادق باشیم.

این یک بازی است. افق معنایی این بازی واقعیت زمینی و

خیال آسمانی است. باید قواعد بازی را به جا آوریم. پس

به شما می‌گویم که آن چیز دیگری است. تا وقتی نروید،

نمی‌فهمید.

وکیل با اجازه رئیس دادگاه تقاضا می‌کنم چند بیت از اشعار

مولانا برای آشنایی اذهان با آنچه متهم می‌گوید قرائت

شود. [اشاره موافق رئیس]

از جمادی مُردم و نامی شدم

وز نما مُردم ز حیوان سرزدم

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم؟ کی ز مردن کم شدم؟

جمله دیگر بمیرم از بشر

تا برآرم از ملائک بال و پر

بار دیگر از ملک پُران شوم

آنچه اندر وهم ناید آن شوم

بلندگوی تالار

مارکس بله، شاعر شما خیلی زیبا گفته. عوالم آنجا نه تنها با حواس

پنج‌گانه درک نمی‌شود بلکه اندر وهم هیچ موجود زمینی

هم نمی‌آید. پس چه ضرورتی دارد درباره آن لاطائلات

بیافیم؟ در ضمن، در این مقام، من به‌عنوان مارکس از

بازتاب‌های زندگی خودم در همین جهان می‌توانم با شما

سخن بگویم. جز این از من چیزی نخواهید.

منظور موکل من حجاب ذاتی است. ایشان از آسمان

وکیل

هشتم و زمین هورقلیا نزول کرده‌اند و نمی‌توانند با ما که در حصارِ تنگ زمین به سر می‌بریم از آنجا سخنی بگویند.

تنها چیز واقعی و معتبر هستی است.

مارکس

هستی کنونی خودت را انکار می‌کنی؟

رئیس

خیر. وقتی اینجا هستم سخن گفتن جز دربارهٔ اینجا با شما که اینجا هستید بی‌معنی است و به توهم و خرافه می‌انجامد. آیا خودِ هستی برای فهم جهان کافی نیست؟ هستی تاریخی و اجتماعی بشر.

مارکس

اتهامات بعدی.

رئیس

متهم هیچ سخنی غیر از حرف خود را تحمل نمی‌کرده. نه تنها با مخالفان و رقبا بلکه با یاران خود، با همهٔ کسانی که اندک اختلاف فکری و سیاسی با او داشته‌اند یا از فراکسیون او در اتحادیهٔ کمونیست‌ها خارج شده بودند و حتی با کسانی که وجوه اشتراک فکری و سیاسی زیادی با او داشته و بنا بر اقرار خودش روزی استاد او بوده‌اند و از آن‌ها بسیار چیزها آموخته بوده (همچون لویی بلان، فویر باخ، هگل و...) یا کسانی که جان‌نثارانه در خدمت اهداف مشترک کمونیستی بوده‌اند، به محض نشان دادن اندک استقلال، با خشونت، تحقیر و تمسخر رفتار می‌کرده. یک نمونه از ادبیات خشن و هتاکانهٔ مارکس را می‌توان در کتاب فقر فلسفه دید که در پاسخ به کتاب فلسفهٔ فقرِ پرودون (از رهبران انقلابی فرانسه و عضو پرتلفدار در اتحادیهٔ کمونیست‌ها) منتشر کرد.

دادستان

تو حق نداری برای انقلاب و انقلابیون دل بسوزانی. من حرف‌ها و نظریاتشان را قبول نداشتم.

مارکس

- دادستان  
مارکس  
دادستان  
مارکس  
دادستان  
وکیل  
رئیس  
دادستان  
رئیس  
وکیل  
رئیس  
دادستان
- خُب می توانستی نپذیری. مگر کسی تو را مجبور کرده بود؟  
آخر نوشته‌ها و حرف‌های آن‌ها خیلی ارتجاعی، ضد  
تاریخی، ضد انسانی و به‌خصوص ضد پرولتاریایی بود.  
ملاحظه می‌کنید جناب رئیس؟ هنوز هم انگ می‌زند.  
برچسب‌زنی یکی از شگردهای ماهرانه اوست.
- [با تمسخر رو به تالار]: آقا را باش! استاد اتهام و برچسب  
را بین که ما را ارشاد می‌کند! مرا برای هیچ و پوچ با غل  
و زنجیر به اینجا می‌کشند و آن وقت موعظه اخلاق و  
بزرگواری می‌کنند. [همراه خودش همه به پاهای او نگاه  
می‌کنند.]
- [با فریاد به پشت صحنه]: آهای! این حراستی‌ها کدام گوری  
رفته‌اند؟ چرا این را این طوری به اینجا آورده‌اید؟ [از پشت  
صحنه دو نفر با غل و زنجیرهای سنگین می‌آیند و به شتاب دست  
و پای او را می‌بندند.] این آدم زنجیری است. همه بساطمان  
را به هم می‌ریزد. تا همین حالا هم خدا بهمان رحم  
کرد. [عده‌ای از تماشاچیان برای هجوم به صحنه نمایش از جا  
برمی‌خیزند.]
- اعتراض دارم.  
وارد است. بازش کنید.  
اعتراض!
- برایش میله بگذارید. [از پشت صحنه مأموران حراست با  
میله‌های آهنی وارد می‌شوند و دور او را حصار می‌کشند.]
- اعتراض!  
وارد است.  
قربان! بخشی از صحنه را در اختیارش بگذارید تا هم از شرّ

او خلاص شویم و هم مانع قانونی نداشته باشد. [مأموران حراست میله‌ها را از دورش برمی‌دارند و با اختصاص یک‌سوم صحنه به او بین اعضای دادگاه و او با میله‌ها جدایی می‌اندازند.]

مارکس

این را می‌گویند خشونت قانونی که روزبه‌روز کامل‌تر و پیچیده‌تر می‌شود. [جلوی صحنه رو به تماشاگران] دیدید؟ فقط در مبارزه است که آگاهی رشد می‌کند. کارگران انقلابی چیزی جز زنجیرهای خود برای از دست دادن ندارند. اخلاق و قانون فقط مدافع منافع این آقایان است.

دو نفر بازیگر تماشاچی [با عصبانیت و شعار]: مستضعفان جهان متحد شوید. [به

روی صحنه می‌روند و میله‌های حایل را به اطراف پرتاب می‌کنند.]

مارکس

نه! نه! بگویید پرولتاریای جهان.

ما این کلمات را نمی‌فهمیم، آقای مارکس. برای ما عدالت

همان دو بازیگر

مهم است و شنیدن حرف حق. [به جای خود بازمی‌گردند.]

[با حالتی مستأصل و خسته به تماشا می‌نشیند. سرود انترناسیونال

مارکس

نواخته می‌شود.]

## انحلال دادگاه و تنهایی راوی با مارکس

[با اعلام تنفسِ رئیس دادگاه، همهٔ اعضا به جز رئیس و مارکس از روی صحنه پایین می‌روند. لباس ریاست را از تن به در می‌آورم و با خشم به پشت صحنه می‌اندازم. لحظه‌ای در سکوت، سردرگمی و حیرت می‌گذرد. با عصبانیت می‌گویم]:

من دیگر به این بازی ادامه نمی‌دهم.

پس می‌خواهی در چه نقشی بازی کنی؟

در نقش خودم، یک پرسشگر.

[از اینجا به بعد تمام دیالوگ‌ها با صدای بلند و به صورت

هیجانی، در حال ایستاده و راه رفتن، گفته می‌شوند]:

مارکس عزیز، می‌دانی گناه تو چیست؟

آری! می‌خواستم جهان را دگرگون کنم.

[به او نزدیک می‌شوم و می‌گویم]: ولی خدایان روی زمین

نمی‌خواستند.

با این حال تغییر خواهد آمد.

به‌رغم میل خدایان؟

آری، به‌رغم میل خدایان.

مارکس

پاسخ می‌دهم

می‌پرسم

مارکس پاسخ می‌دهد

مارکس

می‌پرسم

مارکس



- می پرسم      ولی آخر کی؟
- مارکس      هیچ کس نمی داند.
- [با اشاره به آسمان می پرسم]: در آن بالا هم؟
- مارکس      نمی دانم. فقط می دانم که خواهد آمد.
- می گویم      صبر جهانیان لبریز شده.
- می گوید      هنوز لبریز نشده.
- می گویم      ولی جهان به تمامی گرفتار است.
- پاسخ می دهد      همیشه بوده.
- می گویم      نمی بینی که دنیا را فساد و تباهی، دزدی و قتل و غارت، و تجاوز و تعدی فراگرفته؟
- می گوید      نویدبخش است.
- می گویم      بی شرمی است.
- پاسخ می دهد      بی شرمی ذات مالکیت است. همه معايب بشر از مالکیت است. حرص تملک هر چه بیشتر پایانی ندارد.
- می گویم      بیماری، فقر، گرسنگی، جنگ و آوارگی در بخش هایی از آسیا و خاورمیانه بیداد می کند. بینوایان جنوب زیست کره به هر تخته پاره ای همچون کشتی نجات آویخته اند تا خود را به جهان خوشبخت برسانند و گاهی در میان راه در آب های اقیانوس ها غرق می شوند. جان انسان ها دیگر ارزشی ندارد.
- مارکس      این را گفته بودم. جهان نخواست سخن مرا بشنود. آن ها هم که شنیدند به کژراهه رفتند.
- می پرسم      از راه راست تو؟
- پاسخ می دهد      بله، راه عدالت و برابری.
- می گویم      خوش خیالی شاعرانه! اتویای جامعه بی طبقه!

- امید. فقط امید.  
می گوید
- امید رخت بر بسته. «آینده - بشارت» عصر تو به «آینده -  
می گویم
- تهدید» تبدیل شده. یادت هست که چقدر امیدوار بودی؟  
پاسخ می دهد
- تمام عصر روشنگری چنین بود.  
می گویم
- آری! امید به پیروزی بر طبیعت، امید به عقل، علم و دانش،  
امید به سوسیالیسم و عدالت، امید به روزی فقط شش  
ساعت کار برای همه و مابقی را به شکوفایی شخصیت  
هنری و فرهنگی پرداختن. احزابی که نوید برقراری بهشت  
روی زمین را می دادند همه طی کمتر از دو قرن فروریختند.  
آیا باورت می شود؟ به مردم می گفتند فقط کافی است دنبال  
ما بیایید، پس از پیروزی همه چیز رو به راه خواهد شد.  
کافی است سکان کشتی قدرت به دست ما بیفتد.  
[با خونسردی می گوید]: فرجام نزدیک است.
- کدام فرجام؟  
می گویم
- فرجام جهش نهایی.  
می گوید
- کدام جهش نهایی؟ تعصبات قبیله‌ای و مذهبی، و  
می پرسم
- کشتارهای آشکار و پنهان دسته جمعی جایگزین نبرد نهایی  
طبقاتی خوش فرجام تو شده.  
خوب است.  
پاسخ می دهد
- [با عصبانیت به میان حرفش می پریم]: تو هم که مرتب تکرار  
می کنی خوب است، خوب است، فرجام نزدیک است...  
کدام فرجام؟ چه چیز خوب است؟  
نبرد بی امان اضداد به فرجام خود نزدیک می شود.  
بی رحمانه است.  
پاسخ می دهد
- اگر چیز بی رحمانه‌ای وجود دارد آن فقر است، استثمار  
می گویم
- طبقاتی!

می‌گویم  
 بیهوده نیست که پدر تو هنگام تولدت علائمی از دیوصفتی  
 در تو دید و مادرت تو را طفل شادی خواند. گویی تو خود  
 نماد اعلائی جنگ اضداد هستی.

می‌گوید  
 چه بخواهی، چه نخواهی، تضاداً قانون هستی است. من  
 فقط حقیقت را کشف و بیان کردم، سرشت اهریمنی پول  
 را. بهره‌کشی سرمایه‌داری جهانی پشت تمام تنش‌های  
 کنونی است. جنگ سرمایه شمال و جنوب و شرق و غرب  
 و بی‌خدا و باخدا نمی‌شناسد. این است که شیطانی است:  
 نابرابری و استثمار پنهان.

می‌گویم  
 پولدارها ظاهراً در امان‌اند.

می‌گوید  
 فقط ظاهراً.

می‌گویم  
 خوب می‌خورند، خوب می‌آشامند و خوب از زندگی‌شان  
 لذت می‌برند. بر خر مراد سوارند! دنیا به کامشان است  
 و خوب زندگی می‌کنند. آن‌ها طبقه کارگر خود را نیز به  
 مصرف معتاد کرده‌اند.

می‌گوید  
 و خوب جنگ راه می‌اندازند. بحران‌ها را به جنوب منتقل  
 کرده‌اند.

می‌گویم  
 غرق در آسایش‌اند. غرش بمب‌ها، امواج رادیواکتیو و  
 بخارات مسموم جنگ به آنجاها نمی‌رسد.

می‌گوید  
 از خود بیگانه‌اند. فقیر و غنی هر دو به‌نوعی از خود  
 بیگانه‌اند.

می‌گویم  
 می‌فهمم، می‌فهمم. پیش از این گزیده‌هایی عارفانه از  
 دست‌نوشته‌های فلسفی اقتصادی‌ات را به فارسی برگردانده  
 بودم. از همان هنگام بود که زندگی و اندیشه‌هایت را دنبال  
 کردم و آن‌قدر به تو علاقه‌مند شدم که به خوابم آمدی و

از اینجا، روی این صحنه، سردر آوردم. حالا، اگر اجازه بدهی، می‌خواهم بخش‌های بسیار زیبایی از آن گزیده‌ها را برای تماشاچیان بخوانم. [رو به تالار و با اشاره به سمت تماشاچیان]: گوش کنید:

پول آشوب عمومی فردیت‌هاست که قادر است حیثیت‌ها را وارونه و انسان‌ها را به شخصیت‌هایی متفاوت و متضاد با شخصیت‌های واقعی‌شان تبدیل کند... پول که مضمون و در عین حال ارزش است همه چیز را در هم آمیخته و مبادله می‌کند؛ اغتشاش و از جای خود کنده شدن جهانی همه چیز، و بنابراین جهانی وارونه، آشفستگی و آشوب و باژگونگی تمامی خصلت‌های طبیعی و انسانی. این است سرشت پول.

بله. «اگر تو باور داشته باشی که انسان به‌مثابه انسان است که خویشتن خویش را تحقق می‌دهد و رابطه او با جهان به‌مثابه رابطه‌ای انسانی است، دیگر نمی‌توانی عشق را جز با عشق، و اعتماد را جز با اعتماد مبادله کنی. اگر تو بخواهی از هنر لذت ببری، باید انسانی با فرهنگ باشی. اگر بخواهی روی دیگر انسان‌ها نفوذی اعمال کنی، لاجرم باید انسانی باشی که دارای رفتاری حیات‌بخش و برانگیزاننده نسبت به دیگران است.»

مارکس

می‌خواهی بگویی مقام انسان بالاتر از این چیزی است که اکنون هست؟

می‌پرسم

آری. بقیه چیزها سراب است. سراب!

می‌گوید

خیلی وحشتناک است.

می‌گویم

در شرایط نابرابری و بی‌عدالتی همه بدبخت‌اند، همه از خودبیگانه‌اند؛ هم استثمارگر، هم استثمارشونده، هم کارگر و هم سرمایه‌دار.

می‌گوید

می‌گویم راست است. جزیره خوشبختی در اقیانوس بدبختی مقدور نیست. آحاد افراد بشر در حال جویدن استخوان‌های یکدیگرند.

می‌گوید ولی نمی‌بینند، آگاه نیستند.

می‌پرسم از چه چیز آگاه نیستند؟

پاسخ می‌دهد از اینکه با نابودی محیط‌زیست همه نابود می‌شوند.

می‌پرسم چرا محیط‌زیست را نابود می‌کنند؟

پاسخ می‌دهد به خواست آن‌ها نیست، جبر نظام سرمایه است.

نمی‌بینی که بعضی کشورهای به اصطلاح متمدن شمال، همان از مابهران، همان‌ها که انواع انجمن‌های حمایت از حیوانات را دارند، زیر بار پیمان‌های بین‌المللی محیط‌زیست نمی‌روند؟

می‌پرسم منظور تکانادا و آمریکا است؟

پاسخ می‌دهد بله.

می‌گویم چین هم که زیر بار آن نرفت.

مارکس برای رشد تولید بود. موتور تولید و مصرف در نظام

سرمایه‌داری هر روز شتاب بیشتری می‌گیرد.

می‌پرسم چین کمونیست هم؟

پاسخ می‌دهد دیگر کمونیست نیست. آن کمونیسم مال اوایل انقلاب

بود. شوروی هم که رسماً به جهان سرمایه‌داری پیوست،

البته از نوع دولتی‌اش. فقط چند جزیره کوچک در اردوگاه

سوسیالیسم باقی مانده؛ کوبا، کره شمالی و ویتنام.

می‌پرسم آنها را تأیید می‌کنی؟

پاسخ می‌دهد خیر! آن‌ها هم به زودی از نفس خواهند افتاد.

می‌پرسم آیا بهتر نیست الگوی توسعه هستی‌باور مبتنی بر

سرشت کائناتی انسان را جایگزین توسعه سرمایه‌داری و سوسیالیستی کرد؟ جایگزین تمام الگوهای مبتنی بر تولید و مصرف هرچه بیشتر، به طوری که ضامن حفاظت از محیط‌زیست و ارتقای کیفیت آن باشد؟

منظورت الگوی توسعه پایدار است؟

بالا تر از این؛ بازگشت به دامن طبیعت، همسازی و آشتی با آن و نه چیرگی بر آن، آن گونه که سرمایه‌داری می‌خواهد و تقریباً همه تمدن مدرن در قرن نوزدهم و تا همین اواخر می‌خواست. آیا تو خود در آرزوی پیروزی بر طبیعت نبودى؟ انسان موجودی کائناتی است و جز با حرمت نسبت به طبیعت خوشبخت نمی‌شود.

هرچه خوب باشد نمی‌تواند جز در جهت سوسیالیسم باشد. حرص تملک نیاز می‌آفریند، نیازهای کاذب که بر پایه تخریب - ساخت استوار است.

آیا همین نیست که شیطانی است؟ دور باطل تولید/ مصرف. تولید هرچه بیشتر و لاجرم مصرف هرچه بیشتر. نیازهای کاذب بازار است که شیطانی است.

هر روز یک چیز دیگر، یک جور دیگر، یک مزه دیگر، یک ترفند جدید، یک بسته‌بندی جدید. این است که شیطانی است. فرزندان ما، جوانان دهه اول هزاره سوم، مذاق و حس چشایی طبیعی خود را از دست داده‌اند. حتی خوراکی‌های طبیعی باید هر روز به رنگ تازه‌ای درآید، رنگ شیطان.

بله، این است که شیطانی است. نیازهای کاذب محصول شیطان سرمایه‌داری است. فاجعه نزدیک است.

چرا همه کاسه‌کوزه‌ها را سر نظام سرمایه‌داری می‌شکنی؟ تمدن کنونی از بنیاد بیمار است.

مارکس می‌گوید

پاسخ می‌دهم

می‌گوید

می‌پرسم

پاسخ می‌دهد

می‌گویم

مارکس

می‌پرسم

- پاسخ می دهد  
جوهر تمدن کنونی مالکیت و تملک هر چه بیشتر است.  
پرستش پول مالک الرقاب جهان است.
- می پرسم  
آیا تو در زمان خودت همه حقایق را دیده بودی؟
- می گوید  
یک چیزهایی را ندیده بودم.
- می گویم  
در عوض یک چیزهایی را هم خیلی خوب دیده بودی:  
سیّالیت سرمایه و جهانی شدن آن، بانک ها و تراست ها و  
کارتل های غول پیکر.
- می گوید  
آری، آری. جهانی شدن سرمایه.
- می پرسم  
آیا جنگ ها، نزاع ها و ناامنی های کنونی حاکی از جهانی  
شدن همه چیز نیست؟
- پاسخ می دهد  
آری. حتی بهروزی و تیره روزی. جهان روزبه روز  
یک پارچه تر می شود. آنان که چیزی برای از دست دادن  
ندارند باید به حق خود برسند.
- می پرسم  
منظورت قریب الوقوع بودن فاجعه نهایی است؟
- می گوید  
آری! فقط یک انقلاب جهانی سوسیالیستی از آن فاجعه  
نهایی پیش گیری خواهد کرد.
- می پرسم  
انقلاب کارگری؟
- پاسخ می دهد  
بله. مهم این است که بشر است که باید خود را نجات  
دهد. خداوندی جز او نیست.
- می پرسم  
اجازه می دهی کمی هم درباره عقاید فلسفی ات بپرسم؟
- می گوید  
من برای همین اینجا هستم. اما وقت زیادی ندارم. به زودی  
احضار خواهیم شد.
- می پرسم  
منظور تو از ماتریالیسم چیست؟
- پاسخ می دهد  
تقدم ماده و وحدت مادی جهان.
- می گویم  
وحدت مادی را می فهمم. می فهمم که اگر وحدتی نبود

قانون و نظمی وجود نداشت. قوانین علمی خود حاکی از وحدت مادی جهان است. زبان و فهم مشترک، مبادله و تعامل انسان‌ها، حاکی از وحدت است. آن‌طور که می‌فهمم اصلاً شاید وحدت مادی یعنی هستی، چون آشوب با هستی مابینت دارد؛ دستِ کم آن‌طور که ذهن ما می‌فهمد. اما تقدم ماده یعنی چه؟

می‌گوید یعنی واقع‌گرایی.

می‌پرسم چگونه؟

برخلاف نظر فلاسفه ایده‌آلیست، شعور نبود که جهان را آفرید. شعور خود محصول عالی و نهایی ماده است. ابتدا ماده بود.

پاسخ می‌دهد

می‌پرسم چگونه؟

این تنها چیز قابل اعتماد است. شعور را در کجا می‌توان پیدا کرد؟

می‌گوید

می‌پرسم ازلیت و ابدیت ماده را در کجا می‌توان پیدا کرد؟

پاسخ می‌دهد این یک فرض است. بدیهی اولیه.

می‌پرسم بدیهی محصول ذهن؟

می‌پرسد چرا محصول ذهن؟

برای اینکه هر بدیهی اولیه، هر پوستولا، محصول ذهن و فاعل شناساست، محصول اندیشه من و توست.

پاسخ می‌دهم

می‌گوید خُب بدیهی اولیه من کالبد است.

بدیهی است. اما بدیهی مفروض ذهن. آیا این خود نوعی

می‌گویم

اصالت ذهن یا به زبان تو ایده‌آلیسم نیست؟

می‌گوید خیر. کالبد، واقعیتی انکارناپذیر است.

می‌گویم منظورت هستی مادی است؟



- می گوید چرا جدل می کنی؟ لابد باز می خواهی بگویی صفت مادی را به هستی تحمیل کرده‌ام!
- می گویم به هیچ وجه. فقط می خواهم حرف هایت را بهتر بفهمم.
- می گوید خُب، پس سعی کن مفهوم کالبد را بفهمی. کالبد اساساً مادی است.
- می پرسم با تمام عملکردهایش؟
- می گوید آری.
- می گویم یک چیز دیگر... تو معتقد بودی ارزش اضافی حق کارگر است و نه حق صاحب سرمایه.
- می گوید آری چنین است.
- پاسخ می دهم مخالف نیستم، چون تأویلی از «ربا» نزد مسلمانان تا حدودی نزدیک به ارزش اضافی توست. ولی آن عقیده‌ای دینی و مبتنی بر اخلاق و جهان بینی الهی است. تو در دستگاه فلسفی ات این اصل را از کجا آوردی؟
- می گوید کدام اصل را؟
- پاسخ می دهم اینکه ارزش اضافی از آن کارگر است.
- می گوید غیر از این چگونه است؟
- می گویم همین وضعیتی که تاکنون بوده.
- می گوید غیر از کمون اولیه. من به همین وضع اعتراض دارم. جان سخن من این است که تفهیم کنم آنچه هست لزوماً طبیعی و خوب نیست.
- می پرسم آیا اطلاع مستند و قابل اعتمادی از کمون اولیه در دست هست؟

[چراغ قرمز صحنه شروع به چشمک زدن می کند و آژیر ملایمی

به گوش می رسد.]

- وقت من تمام شد.  
[با عجله و شتابزده می‌گویم]: یک پرسش دیگر، مارکس عزیز...  
عجله کن!  
تاکنون راه‌های گوناگونی برای خوشبختی بشریت طی شده؛ راه‌های خشونت انقلابی، راه‌های صلح و دوستی و راه‌های میان این دو. تو راه خشونت را رفتی و گاندی راه عدم خشونت را. حالا من مانده‌ام و آنهایی که مثل من بین تو و گاندی گیر کرده‌اند.  
برای اینکه خدای تو هم جبار است و هم رحمان، هم قهار و هم غفار.  
به نظر تو کدام یک سرانجام بشریت را رقم خواهد زد؟  
خواهی دید.  
کی؟  
به زودی. یا نابودی تمام زیست‌کره یا رستگاری نهایی.  
گفتی نابودی و مرا به یاد گزیده‌های زیبایی از فاوست گوته و تیمون آنتی شکسپیر انداختی که در دست نوشته‌های فلسفی ات نقل کرده بودی.  
آری. آثارشان را خیلی می‌خواندم، حتی برای فرزندانم، آن هم به زبان اصلی.  
آیا گوته و شکسپیر هم مثل تو می‌اندیشیدند؟  
هرچه بود، سخنانشان برایم الهام‌بخش بود و به کارم آمد.  
به تیمون آنتی شکسپیر گوش فراده.  
زر! زرناب، درخشان، پربها! نه، خدای آسمان، من دل‌داده خودباخته‌ای نیستم... اندک مایه‌ای از این زر می‌تواند سیاه را [ندای آسمانی]

سفید کند، زشت را زیبا، ناحق را حق، فرومایه را شریف، پیر را جوان، بزدل را دلآور...

[آزیر آرام آرام از رمق می افتد، در حالی که نور قرمز به تدریج به شفق سرخ تبدیل می شود که در حال بالا آمدن است و همزمان سمفونی شهرزاد بهتر شنیده می شود.]

آری!

می گویم

و رو به سوی تالار متن را ادامه می دهم:

این زر که کاهنان و خادمان را از محرابان دور می کند، بالش محتضران را از زیر سرشان بیرون می کشد. این برده زردرنگ براق سوگندها را تضمین و آنها را باطل می کند، لعنت شدگان را می آمرزد، رنگ پریده جذامی را پرستش می کند، دزدان را بر تخت می نشاند و عنوان می دهد، حمد و سپاس نصیب جایگاه مسندنشینان می کند. اوست که بیوه زن را با چشم گریان به حجله می برد.

مارکس با هیجان ادامه می دهد:

سنگ محک تمامی قلبها، آشوبگر بشریت برای اینکه برده تو شوند انسانها، با نیروی خود آنها را در منازعات ویرانگر درمی افکنی تا وحشیها و حیوانات مالک الرقاب جهان باشند.

[در حالی که بهت زده به مارکس نگاه می کنم که در حال عروج به آسمان است، فریاد می زنم]: نرو!

[دست تکان می دهد]: نمی شود! هر چیزی سرآمدی دارد.

مارکس

دست کم دوباره بیا.

می گویم

اگر خدایان روی زمین بگذارند، برخوادم گشت.

می گوید

کی؟

می پرسم

نمی دانم.

می گوید

چرا؟...

جوابی نیامد. بال درآورده بود، دو بال بزرگ روی شانه‌هایش. همچنان به او چشم دوخته بودم. یک‌بار آرام بال‌هایش را به هم آورد و چند متر بالا رفت، سبک و شناور. بال دیگری زد و بال دیگر، و ناگهان غیب شد. صحنه تاریک، ظلمات مطلق. هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. همه‌چیز محو شده بود. حیران و سرگردان به دنبال او می‌گشتم. خسته و درمانده روی زمین دراز کشیدم. احساس کردم خودم نیز در حال محو شدن هستم. پلک‌هایم روی هم افتاد. در جنگلی انبوه و تاریک، در هوایی طوفانی، ابرهای تیره و سرخ آسمان را فراگرفت... تندرهای پی‌درپی و رعد و برق‌های وحشتناک همه‌چیز را به آتش می‌کشید. اما بارانی در کار نبود. آسمان و زمین سرخ شده بود. از همه‌جا آتش برمی‌خاست. گلوله‌های مذاب آتشین از آسمان بر زمین می‌بارید. در حالی که نمی‌دانم چند لحظه، چند ماه یا چند سال در خواب به سر برده بودم. رؤیا در رؤیا! همه‌چیز آرام شده بود.



هابیل به برادر خود، قابیل:

اگر تو دستت را برای کشتن من بگشایی، من دستم را به سوی تو برای کشتن

تو دراز نخواهم کرد.

من از پروردگار جهانیان بیمناکم.

سورهٔ مائده، آیهٔ ۲۸



## تنها با گاندی

چشم گشودم. خود را در وضعیتی یافتم کمی شبیه صحنه آدم و حوا: یک صخره بزرگ در سمت راست، یک درخت بید کهن به جای درخت سیب، با سایه روشن ملایم، که تخته سنگ سیاه براقی به آن تکیه داده در سمت چپ، و جوی آب زلالی که با چرخش ملایمی از کنار من و عبور از جلوی صحنه وارد گندمزار دوردست در سمت چپ می شد.

همه جا را با تعجب و کنجکاوی و ارسی کردم. نه از شیر و بره و خرگوش و مار خوش خط و خال خبری بود و نه از آدم و حوا. ناگهان انگار چیزی در انتهای صحنه که در مه سنگینی فرورفته بود، فرود آمد. چیزی دیده نمی شد. مه سنگین به تدریج سبک و به هاله ای سفید و نورانی تبدیل شد که از درون آن پیرمردی با شلوار گشاد بدون دوخت و دوز و دگمه و زیپ با شالی سفید از جنس و رنگ همان پارچه روی شانه و بالاتنه، کمی شبیه لباس رسمی راهبان بودایی که هندی ها به آن «هوتی» می گویند بیرون آمد. چوبی به جای عصا در یک دست و سه کتاب در دست



دیگر و زیر بغل داشت. با عینکی ذره‌بینی و قیافه‌ای بسیار  
مهربان و دوست‌داشتنی. به دنبال او صدای بال زدن‌هایی به  
گویشم رسید. صدای به زمین نشستن و بغوغوی آرام‌بخش  
کبوترها. برخاستم و در حالی که به صخره تکیه داده بودم  
کبوترها را شمردم؛ چهل تا بودند. پیرمرد آهسته به سوی  
درخت بید کهن رفت. سه جلد کتاب را روی تخته‌سنگ  
سیاه گذاشت. روی زمین نشست و طوری به تخته‌سنگ  
تکیه داد که من در سمت چپ او بودم.

[با صدای مهربانی پرسید]:

چرا این قدر گرفته‌ای مرد نیک؟

[ابتدا نفهمیدم با من سخن می‌گوید. پرسیدم]: با من هستی؟

آری با توام، مرد نیک.

من کجایم نیک است؟

اینجا که در جست‌وجوی حقیقتی.

منظورت همین سنگی است که به آن تکیه داده‌ام؟

آری. هم‌اکنون و همین‌جا.

تو از کجا فهمیدی در جست‌وجوی حقیقتم؟

[با اشاره به آسمان گفت]: از آنجا.

آنجا؟

آری. من از آنجا همه‌چیز را می‌بینم. رفیقت، مارکس، را

هم دیدم.

[با اندوه گفتم]: او رفت.

برای همین من آمدم.

چرا؟

برای کمک به تو.

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

پاسخ داد

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

- پرسیدم چرا؟  
پاسخ داد برای اینکه در جست و جوی حقیقتی.  
پرسیدم حالا از کجا آمده‌ای؟  
پاسخ داد از ستاره‌ای در کهکشانی خیلی بالاتر از کهکشان راه شیری.  
پرسیدم چگونه آمدی؟  
پاسخ داد همین گونه که می بینی.  
گفتم قیافه‌ات آشناست. تو را چه خطاب کنم؟  
گفت اسم من مهنداس کارامچاند گاندی است. ولی تو هر چه می خواهی خطابم کن.  
گفتم بله. شناختم. سرگذشتت را خوانده‌ام. ماهاتما گاندی جی، بابو، رهبر آزادی و مبارز استقلال هند.  
گفت من با هیچ چیز مبارزه نمی کنم، با همه چیز در صلح و راستی‌ام.  
پرسیدم حتی با انگلیسی‌ها؟  
پاسخ داد حتی با انگلیسی‌ها.  
گفتم آخر آن‌ها که سرزمین تو را در قرن هجدهم اشغال و هموطنانت را نزدیک دو بیست سال ذلیل کردند.  
گفت آری. ولی خودمان هم باید خود را اصلاح می کردیم. آن‌ها خیلی چیزها به ما یاد دادند.  
پرسیدم به تو هم؟  
پاسخ داد آری، به من هم. من مدیون آن‌ها هستم. در لندن حقوق خواندم. از شخصیت‌های بزرگ مثل جان راسکین و ثورو بسیاری چیزها آموختم و آموزه‌هایشان را در جنبش آزادی و استقلال به کار بردم. در جنبش استقلال هندوستان دوستان خوبی از میان آن‌ها داشتیم.

پرسیدم  
 این کتاب‌هایی که با خود آورده‌ای چیست؟ خسته‌ات  
 نمی‌کند؟  
 گفت  
 نه ابداً. با آن‌ها زندگی می‌کنم. انجیل، قرآن و باگاوادگیتا.  
 گفتم  
 من غیر از قرآن هیچ‌کدام را به‌طور کامل نخوانده‌ام.  
 گفت  
 مهم نیست. می‌خواهی چیزی از باگاوادگیتا برایت بخوانم؟  
 گفتم  
 چند قطعه بخوان. شاید علاقه‌مند شدم.  
 گفت  
 خوب گوش کن. [با اشاره به آسمان]: بخوان!  
 [صدای آسمانی]:

آن کس نزد من گرمی است  
 که وجودش عاری از بدخواهی است  
 و نفرت را با عشق پاسخ می‌گوید.  
 اندیشه‌ی ما و من را در او راهی نیست  
 و لذت و الم به چشمش یکی است.  
 خویشتن‌دار، رحیم و استوار  
 قانع است و بردبار  
 و دل و جاننش را ارزانی من داشته است  
 پس چنین کسی نزد من گرمی است.  
 نه می‌آزارد و نه آزرده می‌گردد.  
 از شعف و رقابت و ترس خود را وارسته است.  
 بد و خوب زندگی را پذیرفته  
 و شکایت را ترک گفته.  
 درونش را از آلودگی‌ها زدوده  
 در بند علایق نبوده و گوش به فرمان من است.  
 دوست و دشمن را عاشق است  
 نه آفرین‌ها تشویقی است برایش  
 نه نفرین‌ها مانعی در راهش.  
 در گرما همان‌گونه است که در سرما

در رنج همان گونه است که در شادی.

از تعلقات خود را رهانیده

و از حصار خودخواهی‌ها به بیرون خرامیده.

در دلش جنگی نیست و ایمانش قوی است

پس چنین کسی نزد من گرامی است.

[اسکوتی سنگین بر فضا حاکم شد. کنار جوی آب نشستم، آبی به

سر و صورتم زدم، در حالت ایستاده، روبه‌روی او، به درخت تکیه

دادم و گفتم:] خیلی سخت است.

چه چیز سخت است؟

این طوری بودن.

راه که بیفتی آسان می‌شود.

خودت؟

هنوز در راهم.

[با تعجب:] چه راه طولانی‌ای؟

مشیت است.

کدام مشیت؟

زندگی. مرگ و زندگی.

کمی از سرگذشت خودت برایم بگو.

در سال ۱۸۶۹ در پوربندر به دنیا آمدم.

ما در فارسی هم پور داریم هم بندر. خیلی جالب است. تو

از خودمانی.

همه از یکدیگریم.

بله. شاعر ما می‌گوید: بنی آدم اعضای یک پیکرند/که در

آفرینش ز یک گوهرند.

حالا گوش کن:

پرسید

پاسخ دادم

گفت

پرسیدم

پاسخ داد

پرسیدم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

گفت

گفتم

به گوشم.

پرسید

از کتاب خاطراتم برایت بخوانم؟

پاسخ دادم

بخوان.

[به بالا اشاره می‌کند و صدای آسمانی دوباره شنیده می‌شود]:

جدول ضرب را به زحمت یاد گرفتم. ذهنی‌کند و حافظه‌ای ضعیف داشتم. بسیار کم‌رو و ترسو بودم. همواره وحشت دزدان، ارواح و مارهای بزرگ در دلم بود. شب‌ها جرئت خارج شدن از خانه را نداشتم. از تاریکی سخت می‌ترسیدم. خوابیدن در تاریکی تقریباً برایم ناممکن بود.

[سکوتی برقرار شد و گفت]: شاید تعجب کنی ولی در

سیزده‌سالگی کاستوربای را برایم به زنی گرفتند. [پس از

لحظه‌ای دوباره به بالا اشاره کرد و صدای آسمانی ادامه داد]:

در مدرسه مدام به او فکر می‌کردم. فکر شنیدن صدای زنگ، به خانه رفتن و دیدن او همواره درونم را می‌انباشت... هر شب تا دیروقت با وراجی‌هایم او را بیدار نگه می‌داشتم... او هیچ ترسی از مار و ارواح نداشت؛ در تاریکی هم می‌توانست هر جا که دلش می‌خواهد برود... در مدرسه مرتب رد می‌شدم. عاقبت به پیشنهاد عمویم برای تحصیل در رشته حقوق به لندن رفتم، البته با فروش جواهرات کاستوربای و کمک برادرم. هنگام عزیمت به لندن مادرم برای نزدیک نشدن به سه چیز از من قول گرفت: الکل، گوشت و زن.

[سکوت برقرار شد و دوباره صدای آسمانی ادامه داد]:

مدام به خانه و کشورم می‌اندیشیدم. قلبم همواره سرشار از

عشق مادرم بود...

گانندی ادامه داد: با این حال تا سه ماه پس از ورود به لندن

فکر می‌کردم باید یک جنتمن انگلیسی شوم. کراوات می‌زدم و موهایم را با برس انگلیسی شانه می‌کردم. ویولون و رقص یاد گرفتم. حتی خیال می‌کردم پیشرفت انگلیسی‌ها به دلیل گوشت‌خواری است، اما چون به مادرم قول داده بودم به قولم وفا کردم. به هر زحمتی بود و با تمام سختی‌های زندگی در غربت، پس از سه سال و با پایان تحصیل حقوق، به عضویت کانون وکلا و دادگاه عالی درآمدم. با شنیدن خبر بیماری مادرم سراسیمه به هند برگشتم. از توجه پنهان، مدتی بیکار بودم. عاقبت همسر را با نوزاد دومم در هند تنها گذاشتم و بعد از بستن قراردادی یک‌ساله با شرکت دادا عبدالله به آفریقای جنوبی رفتم.

پرسیدم

همان‌جا نبود که اعتصاب راه انداختی و به تبعیض نژادی اعتراض کردی؟

پاسخ داد

آنجا اولین تجربه‌های مشارکت در مقاومت و نافرمانی مدنی را به دست آوردم.

گفتم

گویا همان‌جا بود که از کوپه قطار بیرون رفتند...

گفت

درست است. [از جای خود برخاست و با اشاره به پرده پشت صحنه ادامه داد]: نگاه کن!

[روی پرده دیدم که چطور مأموران قطار او را از کوپه درجه یک بیرون انداختند. خیلی رقت‌آور و توهین‌آمیز بود. با اینکه خودم هرگز شبیه این رویداد را تجربه نکرده بودم، با او احساس یگانگی و همدردی می‌کردم. او شروع به راه رفتن کرده بود].

پرسیدم

خیلی ناراحت شدی؟

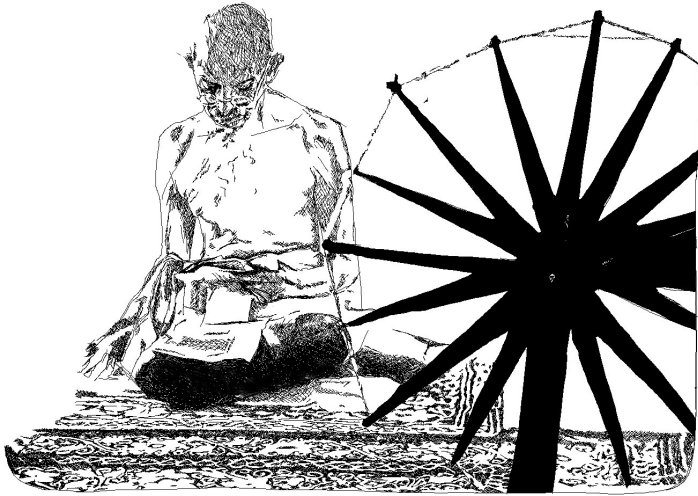
پاسخ داد

خُب معلوم است.

- پرسیدم      چطور شد که از آن بچهٔ خجول به یک معترضِ مقاوم  
تبدیل شدی؟
- پاسخ داد      نمی‌دانم. یک‌باره اتفاق افتاد.
- پرسیدم      چه اتفاقی؟
- پاسخ داد      نمی‌دانم. یک اتفاقی.
- پرسیدم      آیا به خاطر همان اتفاق بود که زندگی ساده و زاهدانه‌ای  
پیشه کردی؟ راستی، بُز و دوک نخ‌ریسی‌ات کو؟
- پاسخ داد      آنجاست. نمی‌بینی؟ [تصویر متحرک روی پردهٔ عقب صحنه بز  
او را در حال جست‌وخیز و علف خوردن نشان می‌دهد].
- پرسیدم      خُب دوک نخ‌ریسی‌ات کو؟
- گفت      خُب نگاه کن! چشم‌هایت را باز کن! [دوک نخ‌ریسی از بالای  
صحنه جلویش آمد. آن را گرفت، نشست و مشغول کار با آن شد].  
[بلندگوی صحنه]: خودبسندگی، بی‌آزاری و قناعت.
- پرسیدم      تجربهٔ خوبی بود؟
- پاسخ داد      خیلی خوب. زیبا و تمام‌عیار.
- پرسیدم      اجازه می‌دهی کمی دربارهٔ عقاید و نظریاتت بپرسم؟
- پاسخ داد      پیرس مرد نیک اما بدان که وقت زیادی ندارم.
- پرسیدم      مارکس هم همین را گفت و پرواز کرد. نکنند تو هم  
می‌خواهی پرواز کنی؟
- پاسخ داد      هر چیزی سرآمدی دارد.
- گفتم      حالا که وقت تنگ است از مهم‌ترین سؤال شروع می‌کنم.  
بین تو و مارکس گیر کرده‌ام. هر دوتان را دوست دارم. راه  
کدامتان را بروم؟
- گفت      راه خودت را.
- گفتم      در مانده‌ام. راهم را گم کرده‌ام.

پیدا کن!	گفت
چگونه؟	پرسیدم
آن را بخواه!	پاسخ داد
فقط بخواهم؟	پرسیدم
آری، فقط بخواه!	پاسخ داد
روزی گمان می کردم که پیدا کرده ام.	گفتم
خوب است.	گفت
[با فریاد و اعتراض گفتم]: چه چیز خوب است؟ تو هم که مرتب همین را تکرار می کنی. خوب است، خوب است.	
چه چیز خوب است؟	
جست و جو.	گفت
خیلی مسخره است.	گفتم
خوب است.	گفت
باز هم که می گویی خوب است. [با فریاد]: آخر چه چیز خوب است؟!]	گفتم
[با صدای بلند گفت]: جست و جو.	
تعجب می کنم.	گفتم
[به آرامی پاسخ داد]: می بخشی مرد نیک. چیز دیگری بلد نیستم.	
من خیال کردم پاسخ همه چیز را می دانی.	گفتم
همه چیز را همگان دانند.	گفت
پس تکلیف من چیست؟	پرسیدم
تکلیف را خودت می دانی.	پاسخ داد
اگر می دانستم که از تو نمی پرسیدم.	گفتم





- گفت خوب است.
- [با فریاد گفتم]: باز هم که تکرار کردی! اگر خوب بود که مثل تو بودم یا مثل مارکس.
- گفت همین خوب است.
- پرسیدم کدام؟
- پاسخ داد همین که خودت باشی.
- پرسیدم یعنی نه تو و نه او؟
- پاسخ داد آری، نه من و نه او. فقط خودت. راه خودت را برو.
- گفتم بعضی ها راه او را انتخاب کردند و بعضی ها راه تو را دیدی که هیچ‌یک به جایی نرسیدند.
- پرسیدم چه کسی به جایی رسید؟
- پاسخ داد آن کس که راه خود را رفت.
- پرسیدم مگر چندتا راه داریم؟
- پاسخ داد به عدد خلاق.
- گفتم خُب پس اگر این است اختلافی بین شما دو نفر نیست.
- گفت اختلاف در مسیر است. هدف یکی است.
- گفتم ولی تو به وسیلهٔ پاک برای هدف پاک معتقد بودی: یگانگی وسیله و هدف.
- گفت او دانشمند شریفی بود.
- [با فریاد و رو به تالار پرسیدم]: چطور ممکن است؟ مارکس خشونت انقلابی را توصیه می‌کرد. این مرد، گاندی، صلح و رواداری را نسبت به همه حتی به انگلیسی‌های استثمارگر در پیش گرفت. [به سوی او برگشتم و ادامه دادم]: تو حتی در جنگ جهانی اول در آفریقای جنوبی به کمک انگلیسی‌های غاصب رفتی و گاهی مصدومی را

تا چهل کیلومتر حمل می‌کردید. در مراسم تحلیف ملکه و فرمانداران هندی اش حضور می‌یافتی و ابراز وفاداری می‌کردی. مارکس همه را دست می‌انداخت ولی تو به همه ارج می‌گذاری. درست است که هر دوی شما خیر خواه بشریت بودید و برای بشر آرزویی بهشتی داشتید، اما چند تفاوت عمده در روش رسیدن به بهشت داشتید. تو هدف محدودی داشتی و به آن رسیدی: آزادی هند. گرچه تماماً به ارتقا و اصلاح هندی‌ها نرسیدی. اما او یک هدف بزرگ جهانی داشت. و تازه با جهان و هر چه در آن است به جز طبقه کارگر سر جنگ داشت و شاید به همین علت به جایی نرسید. مهم‌تر از همه اینکه او اصلاح را از بیرون طلب می‌کرد. تو اصلاح را از خود آغاز کردی. روش تو گرچه مشکل‌تر از او بود، اما به آن دست یافتی. روش او در حرف آسان ولی دست نیافتنی بود. او می‌خواست جهان را بسازد و تو به خودسازی پرداختی. او به همه پرخاش می‌کرد و تو به همه تعظیم می‌کردی. او با مصرف دخانیات و مشروب دخل خود را آورد و تو برای هر خواست کوچکی روزه می‌گرفتی. من که از کار تو سر در نمی‌آورم.

گانندی

بله! من برای انگلیس هم در جنگ جهانی اول سربازگیری کردم و هم در جنگ جهانی دوم. همان بود که سر و صدای بسیار پیروان تو را در آورد، زیرا بنا بر آموزه‌های خودت معتقد بودند که جنگ با مرام صلح و عدم تشدد تو جور در نمی‌آید.

گفتم

خُب، پس می‌بینی که من هم گاهی به خشونت یاری رسانده‌ام. آنچه من در مورد خشونت گفته بودم در لوح

گانندی

محفوظ ثبت است [با اشاره به تالار]؛ همه می توانند آن را بخوانند و بشنوند.

[صدای آسمانی]:

اگر به جایی برسیم که انتخابی جز میان «بزدلی» و «خشونت» باقی نماند، من خشونت را توصیه خواهم کرد. از همین روست که طرفداران نظریه خشونت را که به آموختن استفاده از سلاح می پردازند تحسین می کنم. من ترجیح می دادم هند، پیش از آنکه به دلیل بزدلی ناتوان شود یا ناتوان بماند و شاهد بزدلی خویش باشد، برای دفاع از حیثیتش دست به اسلحه برد.

می خواهی بگویی عدم خشونت نیازمند شجاعت زیادی است، بیش از خشونت؟

پرسیدم

بله. می دانی در جنبش اجتماعی و سیاسی ساتیاگراها ده ها هزار شهید و صدها هزار مصدوم و مجروح و زندانی تقدیم کردیم. فقط در کشتار آمریتسار سیصد و هفتاد و نه نفر شهید شدند. در پیاده روی نمک شصت هزار نفر به زندان رفتند و می شود گفت به طور میانگین همیشه ده هزار زندانی داشتیم.

پاسخ داد

همان هنگام که جنبش استقلال هند به رهبری تو در جنگ جهانی دوم به نقطه اوج خود رسید شیخ کمونیسم آسیا را درنور دیده بود. در خود هند، در صورت شکست اعتراضات مسالمت آمیز به رهبری تو، انواع خشونت طلبی افراطی از ملی گرایی گرفته تا کمونیسم انقلابی حاکم می شد. کم نبودند طرفداران سوسیالیست تو. نهره، یار غار، جانشین تو و معمار هند نوین، یک سوسیالیست تمام عیار غربی بود. تا چند دهه پس از استقلال، حزب

گفتم

کمونیست هند یکی از بزرگترین احزاب کمونیست جهان شد. با این حال، مهار خشونت، هنر منحصر به فرد تو بود. وضعیت انفجاری هند در چندین شورش که به کشته شدن سربازان انگلیسی منجر شد خود را آشکار کرده بود. آیا این همان چیزی نبود که باعث شد امپراطوری انگلیس سر عقل بیاید و تا بیشتر از این در باتلاق هند فرو نرفته به همین جا راضی شود و با نگره داشتن هند در حلقه کشورهای مشترک المنافع، از آن معرکه جان سالم به در ببرد؟

گفت

خُب چه اشکالی دارد؟ بازی برد - برد همین است. من در پی شکست دادن یا خوار کردن کسی نبودم و نیستم. من بسیار تحت تأثیر پیام صلح مسیح بودم. ناگفته نماند که رمز پیروزی ما همین بود.

گفتم

اما تجاوزگر ترسی از زدن سیلی دیگر ندارد.

گفت

دارد. اصلاً خشونت از روی ترس است.

پرسیدم

چگونه؟

پاسخ داد

برای اینکه تجاوزگر پیشاپیش در ضمیر ناخودآگاه خود می داند که در نهایت شکست خواهد خورد.

پرسیدم

چرا؟

پاسخ داد

برای اینکه شکست ذاتی تجاوز است.

پرسیدم

یعنی ایمان داری که در صورت پایداری و عدم تشدد در نهایت حقیقت و خواست های برحق و عادلانه پیروز خواهد شد؟

پاسخ داد

آری، یقین دارم. تجربه ما در هند این روش را تأیید کرد.

گفتم

ولی می بینیم که تجاوز از ابتدای تاریخ استمرار داشته. از قایل شروع شده و هنوز ادامه دارد.

شاید. ولی از شکلی به شکل دیگر درآمده، افشا شده، شکست خورده، رنگ عوض کرده و پیچیده‌تر شده است. حالا می‌فهمم. تا حقیقتی و حقی در بین نباشد پایداری و شجاعت معنی ندارد.

گفت

آری. ساتیا‌گراها و آهی‌مسا اجزای یک مجموعه‌اند که به کمک هم می‌آیند و یکدیگر را کامل می‌کنند: حقیقت‌طلبی پایدار و مسالمت‌آمیز.

گفت

راست می‌گویی. این با آموزه‌های دینی من نیز جور در می‌آید.

گفتم

چه آموزه‌ای؟

پرسید

اینکه خون بر شمشیر پیروز است.

پاسخ دادم

البته! خون در راه باطل که معنی ندارد. بدیهی است خون طرف حق است.

گفت

کم‌کم دارم یک چیزهایی که به نظرم زیبا هستند می‌فهمم. حق طبیعت است، خلقت است، آفرینش است، قانون جهانی است، کائنات است. در یک کلام، هستی است. هستی خود گویاست. باطل می‌خواهد بازی هستی را به هم بزند. نمی‌خواهد به هستی و قوانین سرسخت و بدون اغماض آن تمکین کند.

گفتم

گفت

پس آیا می‌توانم هستی را به جای حقیقت بگذارم؟

پرسیدم

اگر این‌طور می‌خواهی، باشد.

گفت

تو گفته‌ای «خدا حقیقت است یا حقیقت خداست». پس نتیجه این می‌شود که خدا هستی است یا هستی خداست. واژه‌ها در برابر درک جوهر حقیقت اهمیت چندانی ندارند.

گفتم

گفت

اصلاً زبان قاصر از بیان تمامی حقیقت است.

- گفتم پس منظور از نقص ذاتی زبان همین است.
- پرسید چه چیز؟
- پاسخ دادم اینکه زبان هرگز نمی‌تواند بیانگر همه حقیقت و تمامیت آن باشد.
- گفت هستی و هر جزء از هستی در هیچ نشانه‌ای نمی‌گنجد. اگر می‌خواهی هستی را درک کنی، از واژه‌ها و از زبان درگذر.
- پرسید یعنی به جای خواندن به زندگی کردن پردازم؟
- پاسخ داد خواندن شروع کار است. با خواندن شروع کن و با زندگی تمام کن.
- پرسید کاری که خودت کردی؟
- پاسخ داد البته تا حدودی. خواندن را هرگز رها نکردم. انسان در کودکی و نوجوانی و جوانی باید از گذشتگان بیاموزد و به تدریج به تجربه زنده گام نهد. آن هنگام هر کس به تنهایی تجربه شخصی خودش را خواهد داشت.
- گفتم خیلی سهمگین است. شجاعت زیادی می‌خواهد.
- گفت همین است که تعداد کمی پای در راه آن می‌گذارند.
- گفتم آیا مفهوم نمادین با پا در آتش رفتن ابراهیم همین است؟
- گفت شاید. ولی حتماً می‌دانی که آتش بر ابراهیم گلستان شد.
- گفتم می‌فهمم. یعنی اگر تو پایمردی نشان بدهی، هستی به کمکت می‌آید.
- [برخاست و شروع به راه رفتن کرد]: آری.
- گفتم اگر اجازه بدهی، برگردیم به پرسشی که کمی از آن دور شدیم.
- پرسید کدام؟
- پاسخ دادم اینکه ترس از خشونت غیرقابل مهار کردن نهایتاً انگلیسی‌ها را به تسلیم در برابر تو واداشت.

یعنی می‌خواهی دوباره به اصالت خشونت انقلابی بازگردی؟

پرسید

مانده‌ام. نمی‌دانم.

گفتم

بین، به فرض هم که در جاهایی حکومت‌های استعماری، استبدادی و به‌طور کلی نامردمی با خشونت انقلابی سرنگون شده و گروهی انقلابی سکان قدرت را به دست گرفته باشند. دوباره در بر همان پاشنه خواهد چرخید. علاوه بر آن، هر فرد و هر جامعه باید راه خاص خود را طی کند.

گفت

راست می‌گویی، ولی باز هم پرسش‌هایی دارم.

گفتم

پرس.

گفت

تو در ۱۸۶۹ به دنیا آمدی. دو سال بعد، در سال ۱۸۷۱، اعتراضات بزرگ کارگری و حکومت هفتاد و دو روزه کمون پاریس دنیا را تکان داد. هفده سال بعد که برای تحصیل حقوق به لندن رفتی چگونه چشم و گوش خود را به روی آن تحولات انقلابی بستی و وارد محافل گیاه‌خواری لندن شدی و حتی خیلی هم آنجا فعالیت داشتی، به‌طوری که چندی دیر آن انجمن بودی؟

گفتم

آن هنگام در پی کار خود بودم.

پاسخ داد

دغدغه اصلی‌ات در آن زمان چه بود؟

پرسیدم

آموختن، تجربه کردن و بازگشت به هند نزد خانواده‌ام. ناگفته نماند، با اینکه از انگلیسی‌ها هم در آن دوران و هم بعدها در آفریقای جنوبی بسیار چیزها آموختم، مدتی به کژراهه افتادم. خوشبختانه زیاد طول نکشید؛ سه ماه اول اقامت در لندن.

پاسخ داد



- پرسیدم کدام کژراهه؟  
 پاسخ داد کژراهه انگلیسی مآبی؛ ادای جنتلمن‌های انگلیسی را درآوردن. مثل آن‌ها لباس می‌پوشیدم و کلاس رقص و موسیقی می‌رفتم. با تمام این احوال خوشبختانه به وعده مادرم عمل کردم.
- پرسیدم کدام وعده؟  
 گفت گفتم که، خودداری از خوردن گوشت و مشروب و نزدیکی با زنان.
- گفتم آیا در ادامه همین منطق پرهیزکاری بود که بعدها بیشتر بر خودت سخت گرفتی؟ یک روز در هفته سکوت پیشه می‌کردی، به‌طور مکرر برای توبه و تنبیه خود روزه می‌گرفتی و حتی از نزدیکی با همسرت خودداری می‌کردی. در یک کلام، حقیقت و عدم تشدد را در خود پرورش می‌دادی.
- پاسخ داد آری! برای اینکه خودم دیگر شود، خودم را بسازم و رها شوم.
- پرسیدم رهایی از چه چیز؟  
 گفت از تکرار.
- پرسیدم تکرار چه چیز؟  
 گفت تکرار ملالت‌بار زندگی خاکی.
- پرسیدم منظورت رهایی از چرخه ملالت‌بار تولد، زندگی و مرگ است؟  
 گفت آری.
- پرسیدم چگونه ممکن است؟  
 پاسخ داد با رهایی از هرگونه وابستگی.
- گفتم دارم چیزهای بیشتری می‌فهمم. پس برای همین بود که

در آفریقای جنوبی و هند چند آشرام تأسیس کردی و چند دوره در آنجا زندگی کردی؟ آدم یاد صومعه‌های مسیحی، و خانقاه‌های دراویش و گوشه‌ عزلت عرفا می‌افتد.

با کمی تفاوت.

گفت

چه تفاوتی؟

پرسیدم

اینکه آشرام‌های ما برای گوشه‌گیری و ترک دنیا و راحت شدن از شرّ سختی‌های زندگی نبود.

پاسخ داد

چطور؟

پرسیدم

ما برای پایداری بیشتر در راه حقیقت، ساتیاگراها، و توانمند شدن در عدم تشدد، آهیمسا، در آنجا زندگی می‌کردیم. آشرام‌ها پایگاه‌های خودسازی و تمرین سختی‌ها و مواجهه با تکاپوی زندگی بود. با جهان قطع رابطه نمی‌کردیم.

گفت

منظورت این است که فقط به فکر رهایی فردی خودتان نبودید؟

پرسیدم

همین‌طور است. رهایی‌مان را از درون رهایی جامعه می‌نگریستیم و رهایی جامعه را در رهایی خود می‌دانستیم. هر دو یک چیز است؛ همچون وسیله و هدف. بین، اصلاً نهضت تولید پارچهٔ محلی «کادی» با چرخ‌های سادهٔ ریسندگی و بافندگی دستی را - که اکنون نقش آن روی پرچم ملی هند به چشم می‌خورد و در آن هنگام به فراموشی سپرده شده بود و حتی ابزارها و کاربلدهای آن دیگر وجود نداشتند - از آشرام ساتیاگراها در ناحیهٔ سابارماتی شروع کردیم. این کار زمان‌بر و انرژی‌بر بود اما لذت زیاد و بی‌شائبه‌ای از آن موفقیت نصیبمان شد.

پاسخ داد

می‌دانم. همان‌جا که با بیست‌وپنج مرد وزن برای صداقت،

گفتم

- ازدواج نکردن، آهیمنسا، عدم تملک، محدودیت و کنترل  
خورد و خوراک و خدمت‌رسانی به مردم هند هم‌قسم شدید.  
گفت  
بله، همان‌جا بود.
- تعجب‌برانگیز است.  
گفتم  
چرا؟  
پرسید
- برای اینکه حرف اصلی مارکس هم نفی مالکیت بود. در  
مثال مناقشه نیست؛ مانند حکومت آخرالزمان خودمان.  
پاسخ دادم
- مرد نیک! من که گفتم، فقط روش‌هایمان متفاوت بود.  
خودت هم که گفستی او اصلاح را از بیرون می‌خواست و  
گفت  
من از درون. ما همه چیز را از خود شروع می‌کردیم.
- یک چیز دیگر کمی مشکوک...  
گفتم  
چه چیز؟  
پرسید
- ازدواج نکردن.  
گفتم  
چرا مشکوک؟  
پرسید
- برای اینکه خودت در نوجوانی ازدواج کردی و در  
نوزده‌سالگی دو فرزند داشتی.  
گفتم  
بعدها به آن رسیدم.  
پاسخ داد
- اگر قرار باشد هیچ‌کس ازدواج نکنند، بقای بشر چه  
می‌شود؟ اگر قرار باشد هیچ‌کس شیر گاو ننوشد برای اینکه  
گفتم  
دوشیدن پستان حیوان رقت‌انگیز است، بیچاره حیوان  
می‌ترسد. غم‌انگیز است.
- چه چیز غم‌انگیز است؟  
پرسید  
راه گم کردن.  
گفتم
- اگر ساتیاگراهاى خود و جامعه‌ات را بیایی و آهیمنسا را پیشه  
کنی، از غم‌رهایی خواهی یافت.  
گفت

چگونه؟

با پایداری.

[با اعتراض و صدای بلند گفتم]: شعر می‌گویی و مرا بیشتر

برمی‌آشوبی!

از چه چیز برمی‌آشوبی؟

[با اشاره به تماشاگران گفتم]: از اینکه مردم وطن من نسل

اندر نسل همهٔ راه‌ها را آزمودند و هر بار سرشان به سنگ

خورد. هر بار بدتر از گذشته گرفتار شدند، به طوری که

حالا پس از دو قرن تلاش و مبارزه در دام مافیای قدرت

و ثروت افتاده‌اند. نه! چه می‌گوییم؟ یک مافیا نه، مافیاه!

در این صدساله هر بار یک راه به آزمایش گذاشته شد.

راه امیرکبیر، وزیر اعظم اصلاح طلب ناصرالدین شاه، به

بهای جانش تمام شد. در انقلاب مشروطه، نظام سلطنتی

موروثی نامشروط به مشروطه تبدیل شد و با اقتباس از

اروپای پس از انقلاب کبیر فرانسه، نظام پارلمانی مبتنی

بر تفکیک قوای سه‌گانه حکومت یافت. در انقلاب گیلان

راه سوسیالیسم انقلابی شکست خورد، راه اصلاحات

از بالای دکتر مصدق نیز همین‌طور. دو دهه مبارزات

پارلمانی احزاب مختلف به‌طور کامل ناکام ماند و در

نتیجه خشونت انقلابی مارکسیستی به آزمایش گذاشته شد

و تجربه‌ای شد برای انقلابی عظیم به نام انقلاب اسلامی

و تبدیل نظام مشروطه سلطنتی به نظام جمهوری با مایه‌ای

از دموکراسی‌های سوسیالیستی.

خُب معنی آن چیست؟

ناکامی پشت ناکامی.

پرسیدم

پاسخ داد

گفت

پرسید

گفتم

گفت

نه! پیشرفت تدریجی.

با فریاد گفتم

باز مرا عصبانی می‌کنی!

گفت

همین خشم نمی‌گذارد به جایی برسید. برای تو که  
مسلمانی، خشم کار شیطان است.

گفتم

هرچه می‌خواهد، باشد. آیا اینکه مردم ما با تمام امکانات  
سرزمینی و استعدادهای نیروی انسانی در فلاکت زندگی  
می‌کنند، کار شیطان نیست؟

گفت

شاید! ولی با کاشتن بذر خشم در دل‌ها.

با پرخاش گفتم

باز که کلیات می‌بافی! من از این خدای تو سر در نمی‌آورم.  
سردر بیاوری یا نیاوری، او همه‌جا هست و رحمتش  
جهان‌شمول است.

گفت

[اعتراض کردم که]: چه خدایی؟! باباطاهر ما می‌گوید:

اگر دستم رسد بر چرخ گردون

از او پرسم که این چین است و آن چون

یکی را می‌دهی صدگونه نعمت

یکی را نان جو آغشته در خون

خُب منظور؟

گفت

گفتم

ببین، همه‌جای دنیا روش‌هایی را مطابق زمینه‌های تاریخی  
خودشان در پیش گرفتند و به یک جاهایی رسیدند. هند راه  
تورارفت و به جایی رسید، آن هم با آن وضعیت فلاکت‌بار:  
بی‌سواد، فقر، عدم بهداشت، اقوام و زبان‌ها و دین‌های  
بسیار. همسایه وطن تو، چین، و جاهای دیگر در آسیای  
جنوب شرقی و آمریکای جنوبی با الهام از مارکس، درست و  
غلط، بالاخره دست خود را به یک تخته‌پاره‌ای در این اقیانوس  
سرگردان گرفته‌اند. اروپا و به‌خصوص اروپای شمالی راه‌های

متنوع و از جمله راه پرودون را رفتند و اکنون دست کم از لحاظ شرایط زندگی مادی در آسایش و آرامش نسبی به سر می‌برند. این جهان نه جای آسایش است و نه جای آرمیدن.

گفت

برای همین این قدر زیاد راه می‌رفتی؟  
شاید.

پرسیدم

گفت

خُب حالا چرا؟

پرسیدم

انسان به هر کاری در آن جهان عادت کند در جانش می‌نشیند و بخشی از وجودش می‌شود.

پاسخ داد

باز هم که فلسفه می‌بافی! ذات ناآرام جهان خاکی به جای خود، اما بالاخره بسیاری از جوامع بحران‌های کهن را پشت سر گذاشتند، از وضعیت‌های کهن وارد وضعیت‌های نو شدند، و لاجرم باید با وضعیت‌های نو دست و پنجه نرم کنند. این با درجا زدن بسیار متفاوت است. ما دیگر از درجا زدن به جان آمده‌ایم. جهان پوست انداخته، اما مردم کشور من هنوز با بحران‌های عهد قاجار دست‌به‌گریبان‌اند.

گفتم

کدام بحران؟

پرسید

بحران استبدادزدگی.

گفتم

درون خود را بکاوید!

گفت

تکلیف دشوار می‌کنی.

گفتم

رهایی دشوار است.

گفت

می‌بینم که راه تو دشوارتر از راه مارکس است.

گفتم

چگونه؟

پرسید

مارکس به بیرون از خود نگاه می‌کند و اصلاح آن را می‌طلبد و تو به درون نظر داری و اصلاح درون را می‌طلبی.

گفتم

چنین باد! هر کس به راه خود.

گفت

گفتم در این میان تکلیف ملت من چه می‌شود؟ آیا فرجی خواهد شد؟

گفت فرج در دل‌های مردم است. درون خود را بکاوید!

گفتم می‌ترسم.

پرسید از چه چیز؟

گفتم از حقیقت.

پرسید چرا؟

گفتم سهمگین است.

گفت ولی من از هیچ چیز نمی‌ترسم. شجاع باش!

گفتم ولی من می‌ترسم.

[از جا برخاست و گفت]: اگر طی طریق کنی، دیگر

نمی‌ترسی.

فکر تو را بپذیرم یا مسیرت را طی کنم؟

پرسیدم

فکر کافی نیست، باید طی طریق کنی. [بلند شد و در حالی

پاسخ داد

که جای خود را در پشت دوک نخریسی به من می‌داد، گفت]:

مشغول شو! ترست خواهد ریخت. [نشستم و مشغول ادامه

کار شدم. شال خود را باز کرد و روی شانه من انداخت]: برو،

خدا یارت! [پشت به من کرد و راه افتاد].

نه، نرو! هنوز اول کار است.

فریاد زدم

[برگشت و نگاهی کرد]: هر چیزی سرآمدی دارد.

[جلو رفتم و با اشاره دست گفتم]: قتل تو همین طوری،

تصادفی، به دست یک عنصر خودسر که صبح از خواب

بیدار شود و به دلیل عصبانیت هفت تیری از جایی تهیه

کند و بعد سر را بهت بایستد و به سویت شلیک کند، نبود.

بلکه، پیش از آن، نفرت از تو در دل رهبران ملی‌گرای

افراطى حزب باهاراتيا جاناتاي نظير تىلاک، سوارکار و گودس، رقيب تندرولى تو در حزب کنگره، کاشته شده بود. حتى در سال ۱۹۰۹ با گودس که از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰ در لندن دانشجوى حقوق و از همان زمان به اتهام تروريسم محکوم به حبس بود کارتان به مجادله کشيده بود. پرسش من اين است که چطور مى توانستى با اين گونه افراد که از آيين هندو و مليت نظريه اى فاشيستي ساخته و پرداخته بودند در حزب گنگره هم سخن شوى و با آنها نشست و برخاست کنى، با کسانى که تو را ملحد مى دانستند و هرگز از تبليغ خصمانه عليه عقايدت بازنايستادند؟

برای آزمایش و رهایی خودم.

پاسخ داد

يعنى آزادی هند را ابزاري برای آزمایش و رهایی خودت برگزيده بودى؟

پرسيدم

آرى. «در سال ۱۹۳۸ اعلام کردم که هندوييسم من فرقه گرا و تنگانديش نيست. بهترين هاى اسلام، مسيحيت، بوداييسم و دين زرتشت را — آن گونه که عقل و ادراکم حکم مى کند — در بر مى گيرد... همه عمر در راه وحدت بين هندوها و مسلمانان کوشيده ام. شور و شوق عنفوان جوانى ام بود. برخى از بهترين و گرامى ترين دوستانم مسلمان اند.»

پاسخ داد

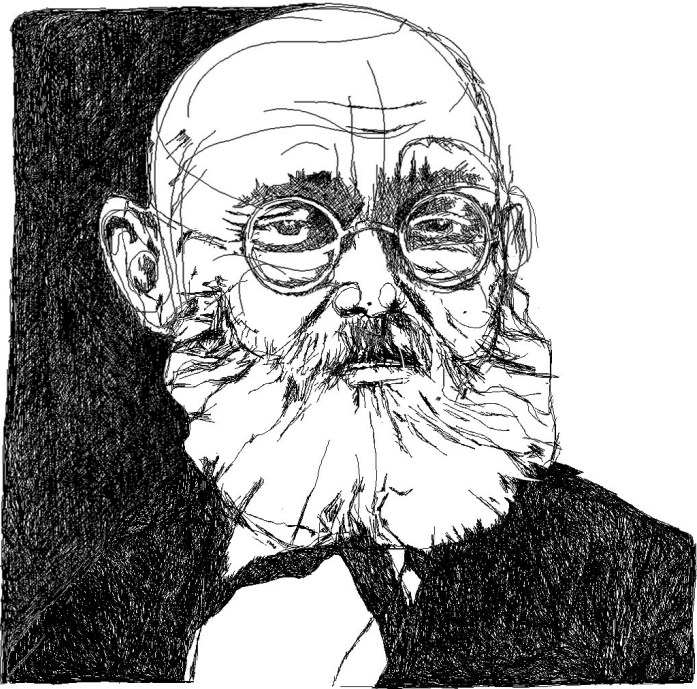
صدای مهيب تبرى فضا را شکافت. گاندى بر زمين افتاد. کسى از پشت درخت کهن پا به فرار گذاشت. برخاستم، او را از زمين بلند کردم و به تخته سنگى تکيه اش دادم. به سوى مهاجم دويدم. فرار کرده بود. برگشتم، چيزى از مهاجم بر جاى نمانده بود.

[آواز خوش طنين آسمانى به گوش مى رسيد]:



ذره ذره کاندیرین ارض و سماست  
جنس خود را همچو گاه و کهرباست  
کوزه از ما هست شد، نی ما از او  
باده از ما مست شد، نی ما از او

چه غمی! گاندی جی هم به آسمان رفت و رؤیای مرا با خود برد. شاید نزد مارکس یا به آسمانی بالاتر. هیچ کس نمی داند. شفق سرخ پس ابرها از پنجره دیده می شد. تقویم کنار تختخوابم بیستم فروردین یک هزار و سیصد و نود و چهار خورشیدی را نشان می داد. دستگاه پخش روشن بود و آهنگ شهرزاد قصه گو به پایان رسیده بود. دستگاه را خاموش کردم. زندگی نامه ها و کتاب های مربوط به اندیشه های این دو پیام آور قرن نوزدهم و بیستم همه جا اطراف بسترم پراکنده بود. تصویر روی جلد یکی از کتاب ها مردی بود با ریش انبوه، چشمان درشت و ابروان پُرپشت: «مور» مجادله گر، و تصویر دیگر: بابوی مهربان، گاندی جی.





پیوست‌ها



سرود مارسییز (La Marseillaise) نام سرود ملی کشور فرانسه است. این نام از نام شهر مarseسی در فرانسه گرفته شده است. نام این سرود را در فارسی «مارسیز» و «مارسه\*یز» نیز نوشته\*اند. روزه دو لیل (Rouget de Lisle)، افسر ارتش فرانسه و یکی از انقلابیون آن کشور در سده ۱۹، سرود تاریخی و مهیج مارسییز را سرود که بعدها سرود رسمی انقلاب فرانسه و سپس سرود ملی کشور فرانسه شد.

## سرود مارسییز

بند اول

فرزندان میهن بپاخیزید،  
روز شکوه و سرفرازی رسیده است.

ستم، چشم در چشم ما

بیرق خونین\*اش را افراشته...

به آوایی که از دشت\*ها می\*آید گوش سپار

نعره این سربازان هراس\*آور را می\*شنوی؟

می\*آیند که به میان شما بتازند

تا پسران، همسران و دوستانتان را از دم تیغ بگذرانند.

(همسرایي)

سلاح برگیرید! شهروندان!

گردان\*های رزم را تشکیل دهید!

قدم رو، به پیش!

بگذار تا خون پلشت دشمنانمان

شیارهای دشت\*هایمان را سیراب سازد.

بند دوم

چه می\*\*خواهند این اردوی بردگان؟

این بردگانِ خائنان و شاهانِ توطئه\*گر؟

برای کیست این زنجیرهای شرم،

این آهنینه\*های پیش آماده؟

فرانسه برای ماست، آوخ! چه وقاحتی!

کدام روش، کدام راه را باید پیش گرفت؟

ماییم آنکه آنها جرئت سوداپرووری درباره\*مان را یافته\*اند،

تا به بردگی دیرین بازمان گردانند!

(همسرایي)

بند سوم

چه! این دار و دسته‌یگانه

قانون\*گذار دادگاه ما شوند!

چه! این جماعت مزدور

پسران رزم\*آور ما را تکه تکه کنند!

خدای بزرگ! دست در زنجیر  
پیشانی ما زیر یوغ خم خواهد شد  
و خودکامگان پست خود را  
سرورانِ سرنوشت خواهند یافت.  
(همسرای)

بند چهارم  
بترسید! ای خائنان و ظالمان  
ای مایه شرم همه مردان نیک  
بترسید! نقشه\*های پدرکشی\*تان  
جزا داده خواهند شد.  
ما همه سربازانیم به کارزار شما  
اگر دلاوران جوان ما بر خاک افتند...  
فرانسه قهرمانانی نو خواهد زاد  
آماده پیوستن به کارزار با شما.  
(همسرای)

بند پنجم  
مردان فرانسوی، چو جنگجویان فداکار،  
آماجِ یورشِ شما را تاب می\*آورند و نگه\*می\*دارند  
این بیچارگان فریب\*دیده را می\*بخشند  
چرا که اکنون پشیمان اند که بر ما تیغ کشیده\*اند.  
اما بخششی نیست برای آن ظالمان خونخوار،  
همدستان بوئیل،  
که چون دَد، بی رحمانه،



زهدان مادرانمان را دیدند.

(همسرایی)

بند ششم

عشقِ مقدسِ میهن

سپاه دادگیر ما را رهبر خواهد بود.

آزادی، آزادی گرانقدر

پایدار همراه پشتیبانان\* ات بمان

در لوای درفش\* ما، بگذار پیروزی

شتاب کند و با صدای مردانه\* اش بانگ بردارد

تا دشمنانت، نفس به شماره\* افتاده و در دم مرگ،

پیروزی تو و شکوه ما را ببینند!

(همسرایی)

بند هفتم

اینک گاه خدمت به میهن است

وقتی پدرانمان دیگر نیستند

باید خاکستر آنان را دریابیم

و نشان\* های فضیلت\* شان را.

بیش از آنکه به نجات یافتن خود خوش باشیم

بر به تابوت خفتن آنان رشک می\* بریم.

باید این افتخار بلندمرتبه را داشته باشیم

که به خونخواهی آنان برخیزیم یا به آنها بییوندم.

(همسرایی)

## سرود انترناسیونال

برخیزید، دوزخیان زمین!  
برخیزید، زنجیریان گرسنگی!  
عقل از دهانه آتشفشان خویش تندروار می‌غرد

اینک! فوران نهایی ست این.

بساط گذشته بروبیم

به پا خیزید! خیل بردگان، به پا خیزید!

جهان از بنیاد دیگرگون می‌شود

هیچیم کنون، «همه» گردیم!

نبرد نهایی ست این.

به هم گرد آییم

و فردا «بین‌الملل»

طریق بشری خواهد شد.

رهاننده برتری در کار نیست

نه آسمان، نه قیصر، نه خطیب.

خود به رهایی خویش برخیزیم، ای تولیدگران!

رستگاری مشترک را برپا داریم!

تا راهزن آنچه را که ربوده رها کند

تا روح از بند رهایی یابد

خود به کورهٔ خویش بردمیم

و آهن را گرماگرم بگوییم!

نبرد نهایی ست این.

به هم گرد آییم

و فردا «بین الملل»

طریق بشری خواهد شد.

کارگران، برزگران

فرقهٔ عظیم زحمتکشانیما

جهان جز از آن آدمیان نیست

مسکن بی مصرفان جای دیگری است.

تا کی از شیرۀ جان ما بنوشند؟

اما، امروز و فردا،

چندان که غُرaban و کرکسان نابود شوند

آفتاب جاودانه خواهد درخشید.

نبرد نهایی ست این.

به هم گرد آییم

و فردا «بین الملل»

طریق بشری خواهد شد.

## منابع

- احمدی، بابک، مارکس و سیاست مدرن، مرکز، ۱۳۸۸.
- احمدی، بابک، واژه‌نامه فلسفی مارکس، مرکز، ۱۳۹۱.
- استنگروم، جریمی، جیمز گاروی، فیلسوفان بزرگ، ترجمه ابوالفضل توکلی شان‌دیز، پارسه، ۱۳۸۷.
- اگان، گابریل، شکسپیر و مارکس، ترجمه گروه اوستا، فراگفت، ۱۳۸۸.
- ایدنولوژی آلمانی، ترجمه پرویز بابایی، نی، ۱۳۸۹.
- ایسواران، اکنات، راه عشق، ترجمه شهرام نقش تبریزی، ققنوس، ۱۳۹۱.
- باتامور، تام، فرهنگ‌نامه اندیشه مارکسیستی، ترجمه اکبر معصوم‌بیگی، بازتاب نگار، ۱۳۸۸.
- برلین، آیزایا، کارل مارکس، ترجمه رضا رضایی، ماهی، ۱۳۸۹.
- پاز، اکتاویو، پرتوی از هند، ترجمه کاوه میرعباسی، مرکز، ۱۳۷۸.
- چشم‌انداز ایران، شماره سوم، اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۱.
- رولان، رومن، مهاتما گاندی، ترجمه محمد قاضی، روزبهان، ۱۳۷۰.
- ژلوبوفسکایا، ا.، کمون پاریس، ترجمه محمد قاضی، خوارزمی، ۱۳۵۹.
- شکسپیر، ویلیام، تیمون آتنی، ترجمه فؤاد نظیری، ثالث، ۱۳۹۲.
- شلی، مری، فرانکشتاین، ترجمه کاظم فیروزمند، مرکز، ۱۳۸۹.
- فخرایی، ابراهیم، سردار جنگل، جاویدان، ۱۳۶۸.
- کاردوش، ه.، خاطرات هند، کتاب‌سرا، ۱۳۸۴.

- کربن، هنری، ارض ملکوت، ترجمه سیدضیاءالدین دهشیری، طهوری، ۱۳۸۷.
- کولاکوفسکی، لشک، جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه عباس میلانی، دات، ۱۳۸۹.
- گوته، یوهان ولفگانگ فون، فاوست، ترجمه م. ا. به‌آذین، نیلوفر، ۱۳۸۹.
- گاندی، مهاتما، داستان تجربه‌های من با راستی، ترجمه مسعود برزین، ثالث، ۱۳۹۲.
- مقبل، عبدالعلی، شرح زندگی کارل مارکس، کتاب، لوس آنجلس، ۱۳۷۵.
- مارکس، کارل، فردریک انگلس، درباره تکامل مادی تاریخ، ترجمه خسرو پارسا، نشر دیگر، ۱۳۸۴.
- مک‌له‌لان، دیوید، کارل مارکس، ترجمه عبدالعلی دستغیب، پرشش، ۱۳۸۷.
- مارکس، کارل، فردریک انگلس، مانیفست کمونیست، ترجمه مسعود صابری، طلایه پرسو، ۱۳۸۸.
- مارکس، کارل، سرمایه، ترجمه حسن مرتضوی، آگاه.
- محیط، مرتضی، کارل مارکس، اختران، ۱۳۸۶.
- مارکس، کارل، «سرشت اهریمنی پول»، ترجمه حمید نوحی، چشم‌انداز ایران، شماره سوم، اردیبهشت و خرداد ۱۳۹۱.
- مارکس، کارل، فردریک انگلس، گئورگی پلخانف، لودویگ فونر باخ و بریگز، آسا، مارکس در لندن، ترجمه آرش عزیزی، گام نو، ۱۳۸۷.
- مارکس، کارل، فقر فلسفه، ترجمه آرتین آراکل، اهورا، ۱۳۹۰.
- مارکس، کارل، رساله دکترای فلسفه، ترجمه محمود عبادیان و حسن قاضی‌مرادی، دات، ۱۳۹۱.
- مارکس، کارل، دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، ترجمه حسن مرتضوی، آگاه، ۱۳۸۷.
- مارکس، کارل، هجدهم برومر لویی بناپارت، ترجمه باقر پرهام، مرکز، ۱۳۷۸.
- مگی، براین، فلاسفه بزرگ، ترجمه عزت‌الله فولادوند، خوارزمی، ۱۳۷۲.
- مگی، براین، سرگذشت فلسفه، ترجمه حسن کامشاد، نی، ۱۳۸۶.
- وین، فرانسیس، کارل مارکس، ترجمه شیوا رویگریان، ققنوس، ۱۳۸۱.